



# استخوان خونگاو دست‌های خاندان

مصطفی مستور

مستور، مصطفی ۱۳۴۴ -  
استخوان خوک و دست‌های جذامی / مصطفی مستور. - تهران:  
نشر چشمه، ۱۳۸۳  
۸۲ ص.

ISBN 978-964-362-197-1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
۱- داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴. الف. عنوان.  
۵ الف ۲ س / PIR ۸۲۱۱ / ۸۶۳/۶۲  
۱۳۸۳  
کتابخانه ملی ایران  
۲۲۰۰۹ - ۸۳ م

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان فارسی - رمان

استخوان خوک و دست‌های جذامی  
مصطفی مستور  
ویراستار: شیوا حریری

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: حسین زنده‌دل

نمونه‌خوانی: باهره کامیاب

لیتوگرافی: مردمک

چاپ: پیام

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۳، تهران

چاپ نوزدهم، پاییز ۱۳۸۹، تهران

۲۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

هرگونه اجرای نمایش تصویری و رادیویی از این اثر ممنوع و

مشروط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[info@cheshmeh.ir](mailto:info@cheshmeh.ir)

[www.cheshmeh.ir](http://www.cheshmeh.ir)

شابک ۱ - ۱۹۷ - ۳۶۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۲، ۹ - ۶۶۹۵۷۵۷۷ دورنگار: ۶۶۴۶۱۳۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶



شب. پنجره‌ی رو به خیابانِ آپارتمانی در طبقه‌ی چهاردهم برج مسکونی خاوران ناگهان باز شد و مردی - اسمش دانیال - انگار کله‌اش را آتش زده باشند، رو به خیابان جیغ کشید:

«اون پایین دارید چی کار می‌کنید؟ با شما هستم! با شما عوضی‌ها که عینهو کِرم دارید تو هم می‌لولید. چی خیال کردید؟ همه‌تون، از وکیل و وزیر گرفته تا سپور و آشپز و پروفیسور، آخرش می‌شید دو عدد. خیلی که هنر کنید، خیلی که خبر مرگ‌تون به خودتون برسید، فاصله‌ی دو عددتون می‌شه صد. صدام رو می‌شنفید؟ می‌شید به پیرمرد آب‌زیپوی عوضی بو‌گندو. کافیه دور تند نیگاش کنید. همین که دور تند نیگاش کردید می‌فهمید چه گندی زده‌ید. می‌فهمید چه چیز هجو و مزخرفی درست کرده‌ید. حالا با این عجله کدوم جهنمی قراره برید؟ قراره چه غلطی بکنید که دیگران نکرده‌ند؟ واسه‌ی چی سر به مستطیل یا مربع خاکی دخل هم رو در می‌آرید؟ بدبخت‌ها! شما به خودی خود بدبخت هستید، دیگه واسه‌ی چی اوضاع رو بدتر می‌کنید؟»

لحظه‌ای سکوت کرد و نفسش را بیرون داد. با آستین عرق‌پشانی‌اش را گرفت و بعد، باز فریاد کشید. این بار بلندتر:

«از به طرف تا چشاتون به هم افتاد، اولین کاری که می‌کنید، یعنی آسون‌ترین کاری که می‌کنید اینه که عاشق همدیگه می‌شید. لعنت به شما و کاراتون که هیشکی ازشون سر در نمی‌آره. عاشق می‌شید و بعد ازدواج می‌کنید. صدام رو می‌شنفید؟...»

مادرش، پیرزنی لاغر و استخوانی، آمد کنار پنجره و تکه کاغذی را گذاشت توی دستش: «بین شماره‌ش چنده؟ رادیو گفت با کوپن دویست و چهل و سه شکر می‌دن.» دانیال عینکش را از توی جیب پیراهنش گذاشت روی چشم‌هاش و زل زد به کاغذ توی دستش. «شماره‌ش درسته.» کاغذ هنوز توی دستش بود.

پیرزن اول به کاغذ و بعد به شیشه‌های ته استکانی عینک دانیال نگاه کرد. گیسوهای سفیدش را بافته بود. حتی یک موی سیاه لای بافه‌های موهاش نبود. کاغذ را از دست دانیال گرفت و رفت به طرف آشپزخانه.

دانیال دست‌هاش را گذاشت لبه‌ی پنجره و باز فریاد کشید: «عاشق می‌شید و بعد عروسی می‌کنید و بعد بچه‌دار می‌شید و بعد حال‌تون از هم به هم می‌خوره و طلاق می‌گیرید. گاهی هم طلاق نگرفته باز می‌رید عاشق یکی دیگه می‌شید. لعنت به همه‌تون که حتی مِث مرغابی‌ها هم نمی‌تونید فقط با یکی باشید. بوق نزن عوضی! صداش رو خاموش کن و گوش کن بین چی دارم می‌گم! همه‌ش هفتاد، هشتاد سال. یعنی اگه شانس بیارید، اگه خیلی زودتر رقی رحمت رو سر نکشید، خیلی که توی این خراب شده باشید هفتاد، هشتاد سال بیش‌تر نیست. لامسبا اگه هفتصد سال می‌موندید چی کار می‌کردید؟ گمونم خون هم رو تو شیشه می‌کردید. گرچه همین حالاش هم می‌کنید. یعنی غلطی هست که نکرده باشید؟ به شرفم قسم هر کاری که خواسته‌ید کرده‌ید و اگه نکرده‌ید لابد نتونسته‌ید بکنید. مطمئنم از سر دل‌سوزی و این جور چیزها نبوده که نکرده‌ید. حکماً عرضه‌ش رو نداشته‌ید. همین دیروز تو روزنامه خوندم یارو واسه‌ی یک عوضی دویای دیگه‌ی مِث خودش، زنش و بچه‌ی دو ساله‌ش رو گوش تا گوش سر بریده. گمونم اگه سه تا بچه هم داشت باهاشون همین کار رو می‌کرد. دنیال چی می‌گردید؟ آهای عوضی‌ها! آهای با شما هستم! با شما که هر کدوم‌تون فکر می‌کنید

دهن آسمون باز شده و تنها شما از توش پایین افتاده‌ید. اگه تا حالا کسی به تون نگفته من می‌گم که هیچ اشغالی نیستید. من یکی که براتون و واسه‌ی کاراتون تره هم خرد نمی‌کنم. حیف این زمین که زیر پای شماست. حیف این زمین که توش دفن تون کنند. شما رو باید بسوزونند. شما رو باید بسوزونند و خاکستر تون رو بریزند توی دریا. پنجره با شدت بسته شد و مرد ولو شد روی کاناپه. دست‌هاش را گذاشت روی زانوهایش تا جلو لرزش آن‌ها را بگیرد.

□

دُرنا سرش را نزدیک گُره‌ی جغرافیایی برد و زُل زد به نقش‌های گُره. دنبال چیزی روی آن گشت. گُره را به آرامی چرخاند و جایی را که می‌خواست پیدا کرد. بدون آن که نگاهش را از گُره بردارد، متر پارچه‌ای خیاطی را از روی میز برداشت و چیزی را بر سطح گُره اندازه گرفت. بعد دست‌هاش را بالا آورد تا زیر نور چراغ ارقام متر پارچه‌ای را بخواند. متر را گذاشت روی میز و باز به گُره خیره شد. صدای به هم خوردن ظرف‌ها از توی آشپزخانه می‌آمد: مادر بزرگ شام را آماده می‌کرد. دخترک گُره را لمس کرد و آن را گرداند. صورتش را جلوتر برد و به گُره‌ی جغرافیایی که حالا شروع به چرخیدن کرده بود، نگاه کرد.

اواسط دی ماه بود و برف سنگینی می‌بارید. دُرنا لحظه‌ای به پدرش که توی دفترچه‌ی تلفن دنبال شماره‌ای می‌گشت، نگاه کرد و این بار گُره را با شدت بیشتری چرخاند. پایه‌ی فلزی گُره روی میز لرزید و شروع کرد به سر و صدا کردن. دخترک پایه را با دست گرفت و بار دیگر گُره را، این بار با تمام نیرو، چرخاند. چشم‌هاش را تا آن جا که می‌توانست جلو برد. چیزی پیدا نبود مگر زمینه‌ای محو که رنگ‌هاش به سرعت تغییر می‌کرد: قهوه‌ای، آبی، سبز، قهوه‌ای، قرمز. رنگ‌ها باز تکرار شدند: قهوه‌ای، آبی، سبز، قهوه‌ای، قرمز.

گُره ناگهان از حرکت ایستاد و دخترک شگفت‌زده سرش را بالا آورد. پدرش

انگشت اشاره‌اش را گذاشته بود روی قطب شمال و به او لبخند می‌زد: «مشق‌ها ت رو نوشتی؟»

دُرنا انگشتان کوچکش را گردِ انگشت اشاره‌ی بزرگِ پدر حلقه کرد: «تلویزیون گفت مدرسه‌ها فردا تعطیل‌ند. گفت به خاطر برفِ زیاد.»

مرد نوکِ بینی دُرنا را آرام بین دو انگشت شست و اشاره فشرد و رفت روی کاناپه نشست. دفترچه‌ی تلفن را باز کرد و شماره گرفت.

«سلام آقای نصرتی. دکتر سپهر هستم، مدارکی را که گفته بودید آماده کرده‌م. فردا بیارم شون دفتر؟»

«خوبه، ساعت چهار بعد از ظهر بیایید. موضوع دیگه‌ای هم هست که باید به شما بگم. فردا درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

مرد تلفن را قطع کرد اما گوشی را توی دستش نگه داشت. از پنجره به سیاهی بیرون، به چراغ‌های ساختمان‌های شهر نگاه کرد. انگار چیزی دیده باشد، چشم‌هاش را تنگ کرد و زل زد به نقطه‌ی قرمزی که در تاریکی بیرون روشن و خاموش می‌شد و قطر پنجره را طی می‌کرد. تنها وقتی هواپیما از قابِ تاریکِ پنجره‌ی طبقه‌ی نهم محو شد، محسن گوشی تلفن را گذاشت سر جاش.

□

مادربزرگ گوجه‌فرنگی‌ها را روی تخته‌ی آشپزخانه قاچ کرد و آن‌ها را ریخت توی بشقاب. کمی از سوپِ روی اجاق چشید و بعد شعله‌ی زیر آن را خاموش کرد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. هنوز برف می‌بارید. به پایین نگاه کرد: ماشینِ فیاتِ سبزِ پسرش، محسن، از توی خیابان پیچید و آمد توی حیاطِ برج مسکونیِ خاوران. ماشین رفت توی پارکینگ.

مادربزرگ تقریباً فریاد کشید: «دُرنا! بابات اومد. بیا میز رو بچین!»

سماور را که روشن کرد، باز دُرنا را صدا زد. چند بار دیگر هم او را صدا زد، اما وقتی دخترک جواب نداد، آمد توی هال. آن‌جا نبود. توی اتاقش هم نبود. پیرزن نگران شد. می‌خواست برگردد که صدایی از توی گنجه‌ی لباس دخترک شنید. رفت به سمت گنجه و بعد با احتیاط در گنجه را باز کرد. ناگهان صدای جیغی از لای چادر سیاهی که لابه‌لای لباس‌ها پیچ و تاب می‌خورد، پیرزن را میخکوب کرد. پیرزن وحشت‌زده عقب رفت تا سکندری خورد و ولو شد روی تخت خواب کوچک دُرنا. دُرنا چادر سیاه را کنار زد و زد زیر خنده. پیرزن لحظه‌ای خشکش زد، اما بعد خنده‌اش گرفت: «ورپریده‌ی وروجک!»

دُرنا خودش را انداخت توی آغوش مادر بزرگ. دقیقه‌ای هر دو ساکت ماندند، اما بعد دُرنا گفت: «مادر بزرگ، غول‌ها وجود دارند؟»  
پیرزن دستش را توی موهای نرم دخترک فرو برد و آن‌ها را بوید. «نه دخترم، غول وجود نداره. برای چی می‌پرسی؟»  
«دیشب خواب سه تا غول رو دیدم. توی گنجه‌ی لباس‌ها بودند.»

□

نصرتی - وکیل محسن سپهر - کاغذهایی را که توی پوشه‌ی روی میز بودند، با دقت زیر و رو کرد: «مدارک تقریباً کامله، ضمناً طلاق شما توافقی‌یه و خوش‌بختانه قانوناً مهریه‌ای به سیمین تعلق نمی‌گیره، اما در مورد دُرنا باید بگم بهتره پیش‌تر از این مراقبش باشی. وکیل خانم‌تون داره مدارکی رو برای دادگاه جمع می‌کنه تا ثابت کنه شما شایستگی سرپرستی اون رو ندارید.»

محسن سیگاری آتش زد و لحظه‌ای به کبریتی که توی دستش خاکستر می‌شد، نگاه کرد. «مثلاً چه مدارکی؟»

نصرتی به برگه‌ای خیره شد و بعد آن را گذاشت توی پوشه. عینکش را از روی چشم برداشت و زیر نور بی‌رمقی که از پنجره تو می‌زد، با دقت به شیشه‌های آن نگاه



کرد.

«نمره‌های دُرنا نسبت به دو ماه قبل که عملاً از سیمین جدا شدید، اُفت کرده. ضمناً توی این فاصله دخترتون رو دوبار به دکتر روان‌پزشک نشون داده‌ید. چیزی که قبلاً سابقه نداشته.»

«دُرنا گاهی شب‌ها کابوس می‌بینه. فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم که مراقب سلامتی‌ش هستم، اما ظاهراً باید توی دادگاه درباره‌ش توضیح بدم. در مورد درسش هم گمون نمی‌کنم اگه پیش سیمین بود وضع بهتری داشت. به هر حال جدایی ما برای اون یه ضربه‌ی روحی‌یه، چه پیش من باشه و چه پیش سیمین.»

وکیل سپهر زیر سیگاری شیشه‌ای روی میز را جلو او گذاشت و انگشتان دست‌هاش را به هم قفل کرد.

«متأسفانه با "گمان می‌کنم" نمی‌شه توی دادگاه صحبت کرد. به علاوه، اون وقتی به روان‌پزشک احتیاج پیدا کرده که پیش شما بوده. این که اگه پیش سیمین بود چه اتفاقی می‌افتاد، به دادگاه ارتباطی نداره.»

محسن در فضای بین خودش و نصرتی با دود ابر کوچکی درست کرد و خاکستر سیگارش را ریخت توی زیرسیگاری.

«منظورِت اینه که از حالا باخته‌یم؟»

«به هیچ وجه. من همه‌ی سعی‌م رو می‌کنم. منظورم این بود که اگه بچه رو می‌خوای باید بیش‌تر مواظبش باشی. همین.»

نصرتی از پشت میز بلند شد و پرده‌ی جلو پنجره را کنار زد. بارش برف متوقف شده بود، اما هوا هنوز ابری بود. محسن به تابلو نقاشی‌ای که به دیوارِ دفترِ وکالتِ نصرتی کوبیده شده بود نگاه کرد: مردی کیف به دست در ایستگاه راه‌آهن به قطاری که دور می‌شد نگاه می‌کرد.

نصرتی نشست پشت میز.

محسن گفت: «توی تلفن گفتید که می‌خواهید موضوعی رو بگید.»



«بله، راستش دیروز گوهری، وکیل خانم‌تون، تلفن زد...»

لحظه‌ای ساکت شد و بی‌خودی به پشت دست‌هایش نگاه کرد. بعد ادامه داد:  
«گوهری گفت...»

تقویم رومیزی را برداشت و باز گذاشتش سر جاش. «گفت سیمین حامله‌ست.  
متأسفم.»

سیگار از لای انگشتان محسن افتاد روی میز چوبی.

□

در تاریکی مطلق، حامد نوار فیلم را از محفظه‌اش بیرون کشید و گذاشت توی محلولِ ظهور. دستش را در تاریکی برای پیدا کردن تایمر روی میز دراز کرد اما تایمر در جای همیشگی‌اش نبود. آهسته زیر لب شمرد: یک، دو، سه، چهار، پنج... و دنبال تایمر گشت. در اتاق تاریک آپارتمانی در بال شرقی طبقه‌ی هشتم برج خاوران تنها صدای آهسته‌ی شمارش اعداد می‌آمد. هشتاد و هشت، هشتاد و نه، نود... کسی به درِ اتاق کوبید. دستش تایمر را در تاریکی لمس کرد.

«مادر تویی؟»

«شام داره سرد می‌شه، زود باش!»

صد و هجده، صد و نوزده، صد و بیست. حامد فیلم را از توی محلولِ ظهور بیرون آورد و گذاشت توی ظرفی که تانیمه از محلول آب و کریستال‌های هیپوسولفیت سدیم پُر شده بود. شستی تایمر را در تاریکی فشرد و منتظر ماند. وقتی چند دقیقه بعد زنگ تایمر به صدا درآمد، چراغ را روشن کرد و فیلم را از ظرف محلول ثبوت بیرون آورد. با دقت به فیلم خیره شد: نگاتیوِ چهره‌ی دختری نوزده یا بیست ساله بود. فیلم را در ظرف پُر از آبی شست و آن را به ریسمان بالای سرش آویزان کرد.

□

حامد زُل زده بود به تلویزیون. فیلم مستندی درباره‌ی زندگی‌های کوهان‌دار

پخش می‌شد. عالی‌ه خانم سالاد را جلو حامد روی میز گذاشت و نشست روبه روی او. توی ظرف کوچکی برای حامد و خودش سوپ ریخت و با لبخند گفت: «خبر خوبی برات دارم نامه‌ای از آمستردام رسیده.»

حامد صدای تلویزیون را کم کرد و خیره شد به مادرش: «از مهناز؟ کی؟ نامه کجاست؟»

پیرزن قاشقی از سوپ چشید و بعد نمک‌دان را برداشت و چند بار توی ظرفش نمک پاشید.

«هول نکن نامه توی پُست‌خونه‌ست. عصر که از بازار برگشتم، یادداشتِ پست‌چی رو لای در دیدم. نوشته چون سفارشی‌یه و کسی خونه نبوده، باید نامه رو از دفتر پست تحویل بگیریم.»

گوینده‌ی گفتارِ روی فیلم می‌گوید نهنگ‌های عظیم‌الجثه‌ی کوهان‌دار در اعماقِ تاریک صد و پنجاه متری اقیانوس، مسافتی به طول پنج هزار کیلومتر را شنا می‌کنند و خودشان را به خلیج آلاسکا می‌رسانند.

حامد بشقاب سالاد را کنار گذاشت و گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک کرد.

□

از دفتر پست بیرون آمد و نشست توی ماشین. حاشیه‌ی باریکی از پاکتِ زرد رنگِ نامه را برید. وقتی پاکت را وارونه کرد، قطعه عکسی افتاد روی زانوهایش. عکسی از مهناز بود که توی محوطه‌ی دانشکده‌ی مهندسی در آمستردام گرفته بود. نامه را از توی پاکت بیرون آورد و با عجله تاش آن را باز کرد:

سلام حامد

دلم حسابی برات تنگ شده. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آمدنم به این جا اشتباه بود. فکر می‌کنم باید همان جا توی ایران درس می‌خواندم و این قدر خودم و تو را عذاب

نمی‌دادم. تنها چیزی که الان می‌دانم این است که دوست داشتن ربطی به مکان و زمان ندارد. من این جا همان قدر دوست دارم که در ایران. گاهی گوشه‌ای از چمن دانشگاه می‌نشینم و فقط به تو فکر می‌کنم. مفهوم این کار این است که حتی با وجود فاصله‌ی چند هزار کیلومتری که بین ما هست، با وجود زندگی در کشور متمدن و پیشرفته‌ای مثل هلند، باز هم ریمان عشق - ریمان عشق! چه تعبیر شاعرانه‌ای! - را با تمام وجود دور گردنم احساس می‌کنم. یعنی آدم‌ها هر جا که باشند اسیر عشق‌هاشان هستند. (این هم یک تئوری لویس مهندسی عشق!)

متأسفانه تسویه حساب با دانشکده هنوز تمام نشده. چند تا مشکل اداری و کاغذ بازی هست که اگر حل بشوند به زودی می‌بینمت. وای حامد از ته ته دل دوستت دارم. با این نامه یک قطعه عکس که دیروز صبح آن را گرفته‌ام، برایت می‌فرستم. لطفاً از زاویه‌ی هنر عکاسی و این جور چیزها نگاهش نکن.

دوست‌دار (همیشگی) ات

مهناز

کاغذ را انداخت روی صندلی ماشین و سرش را گذاشت روی فرمان. دستش بی‌اختیار شستی بوق را فشرد. صدای ممتد بوق پیچید توی خیابان، اما حامد برای برداشتنش عجله‌ای نکرد.

□

سوسن روی تخت خواب دراز کشیده بود. خواب بود و نبود. تلفن زنگ خورد. یک بار. دو بار. چند بار. بدنش از دیشب کوفته و بی‌رمق بود. دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را زیر نوری گرفت که از پنجره تو می‌زد. یکی از انگشت‌ها از ماتیک لبش



سرخ شده بود. صدای زنگِ تلفن قطع شد. بلند شد و نشست لبه‌ی تخت خواب. به تلفن که روی عسلی اتاقِ خواب بود زل زد و زیر لب فحش داد: «کثافتِ آشغال!» صدای محو کودکانی که توی تراس همسایه بازی می‌کردند، می‌ریخت توی آپارتمان زن. هوا کم کم تاریک می‌شد.

از روی تخت خواب که بلند شد حس کرد انگار از ساختمان بلندی پایین افتاده است. تمام بدنش به شدت درد می‌کرد. رفت سمت توالت. دقیقه‌ای بعد سیفون را کشید و بیرون زد.

قرص روز سه‌شنبه‌اش را که دیشب فراموش کرده بود بخورد، از بسته‌ی روی میز توالت برداشت و رفت توی آشپزخانه. بطری آب معدنی را از توی یخچال بیرون آورد و جرعه‌ای با قرص سر کشید. تلفن دوباره زنگ خورد. با بطری آمد توی هال و گوشی را از روی عسلی برداشت.

«الو!»

«سوسن خانم؟»

«فرمایش؟»

«از دوستان غلام هستم. شماره‌ی شما رو غلام بهم داد.»  
نشست روی کاناپه.

«غلام مگی؟! مگه از زندون اومده بیرون؟»

«نه، اما من اومدم بیرون. دیروز اومدم. گفت اگه بخوام می‌تونم به شما زنگ بزنم.»  
جرعه‌ای از بطری سر کشید.

«خوب، چی می‌خوای؟»

«می‌خوام برم تو فریزر.»

سوسن به ساعتِ دیواری توی هال نگاه کرد. باتری ساعت تمام شده بود و زمان نامربوطی را نشان می‌داد.

«کار و بار چی؟ منظورم اینه که جیبِت چاقه؟»

«می‌پلکیم دیگه، هست.»

«گفتی اسمت چیه؟»

«کیانوش، بچه‌ها صدام می‌زنند کیا.»

«کیا؟! خوب کیا جون، کی می‌خوای بری؟»

«کجا؟»

«توی فریزر دیگه، خره!»

کیانوش با خنده گفت: «هر چی زودتر بهتر.»

سوسن انگشت کوچکش را از دورِ گوشی باز کرد و ناخنش را با دندان جوید.

«جا داری یا می‌آی این جا؟»

«جایی ندارم.»

«امشب که وقت ندارم. باشه واسه‌ی فردا شب. آدرس این جا رو داری؟»

«غلام نشونیت رو داده.»

«فردا شب، ساعت ده.»

گوشی را گذاشت. سرش را تکان تندی داد و با این کار موهای بلندش را انداخت روی کمرش. بطری را گذاشت روی زمین، کنار پایه‌ی مبل. تلفن دوباره زنگ خورد. زن دقیقه‌ای زل زد به گوشی تلفن و زیر لب گفت: «حروم زاده‌ها!» بعد دوشاخه‌اش را کشید.

□

نوذر در ضلع غربی طبقه‌ی چهارم برج خاوران، در آپارتمان نقلی پنجاه و سه متری‌اش با دستمال عرق پیشانی‌اش را گرفت و فندکش را از کنار ظرف میوه‌ها که روی میز شیشه‌ای وسط مبل‌ها بود، برداشت. صورتش چند روز بود اصلاح نشده بود. سیگاری آتش زد و بسته‌ی سیگار را ول کرد روی میز. رو کرد به ملول و بندر که جلوش، روی کاناپه لم داده بودند.

«قواره‌اش هفتصد و بیست متره. سی و شیش متر بر داره. توی خیابون اصلی. تجاری - مسکونی. سند شیش دانگ. سند با کلی خرج به نام شده. بنگاه سهمش رو گرفته به عبارت نهصد چوق واسه‌ی چهار برگ قول‌نامه. یارو واسه‌ی یک برگ فتوکپی ناقابل از قباله‌ی ملک عباس خان محتشم آمریکایی ششصد و پنجاه تا جرینگی گرفته.»

برف‌ها آب شده بود و هوا خیلی سرد نبود، اما نوذر شومینه را روشن کرده بود و هوای آپارتمان حسابی گرم بود. ملول با چوب‌خلال چیزی را از لای دندان‌هاش بیرون می‌کشید. پوستش تیره بود و سفیدی دندان‌هاش در زمینه‌ی تیره‌ی صورتش بیش‌تر به چشم می‌خورد. بندر داشت با روزنامه خودش را باد می‌زد.

نوذر دود سیگارش را پاشید بالای سرش و گفت: «یه یارو دیگه واسه‌ی تبدیل شناسنامه‌ی یه دختر مرده‌ی دوازده ساله به یه پیرمرد شصت و هشت ساله، یعنی محتشم لامسب، دو میلیون و نهصد تا ما رو پیاده کرده. محضردار، سه میلیون واسه‌ی صدور وکالت‌نامه‌ی بلاعزل از مالک اصلی مادر مرده، یعنی عباس خان محتشم، به من بی‌پدر و مادر. اون پیرمرد آب زیپو هم واسه‌ی بازی کردنِ یه نقش ده دقیقه‌ای به جای عباس خان یه میلیون و پانصدش رو پیش گرفت. گمون نمی‌کنم کمپانی گلدن مایر هم واسه‌ی همچین نقشی حاضر باشه این همه پول به یه پیرمردِ فکسنی بده.»

ملول زل زد به چوب‌خلالش. آن را چند بار کشید روی شلوارش و بعد گذاشتش توی جیب پیراهنش. بندر روزنامه را از این دست به آن دست داد و باز شروع کرد به باد زدن. چاق بود و هیکلش توی مبل ولو شده بود.

ملول گفت: «گیر کار کجاست نوذرخان؟»

نوذر دست‌هاش را گذاشت دو طرف کاناپه و آه کشید: «حوصله کن. القصه کار این ملک تموم شده، تنها به اشکال کوچولو هست که اگه ارزون حساب کنید زحمتش رو می‌دم به شما.»

بندر روزنامه را گذاشت روی پاهاش و به عکسی از کهکشان راه شیری که برای تزئین مقاله‌ی مدل‌های انبساط جهان، نوشته‌ی دکتر محمد مفید، در صفحه‌ی علمی



روزنامه چاپ شده بود، نگاه کرد. دانه‌های درشت عرق گله به گله روی کله‌ی تاشش جمع شده بود. بیش‌تر به چیزی فکر می‌کرد تا نگاهش به عکس باشد. پرسید: «داره برمی‌گرده؟»

نوذر لحظه‌ای به ساعت دیواری نگاه کرد و بعد زل زد به ظرف میوه‌ی روی میز. «قراره هفته‌ی آینده بیاد ایران. کسی هست، بهش می‌گند داود مرغی، از روز و ساعت ورودش باخبره. قراره چهارشنبه بیاد این‌جا که با هم آشنا بشید. چهارصد و بیست تا می‌گیره و توی فرودگاه اون رو به شما نشون می‌ده. عباس خان ممکنه واسه‌ی راست و ریس کردنِ بهشت هفتصد و بیست متری ش توی زعفرانیه اومده باشه. القصه، قبل از این که به محضر برسه باید حذف بشه.»

□

اسی سگش را هم آورده بود. نژاد استرالیایی. پشمالو و پاکوتاه. از اول تا آخر مهمانی توی بغلِ شادی بود. شهرام برای بار سوم لیوان‌ها را پُر کرد و گرداند بین بچه‌ها. ماندانا گفت: «من دیگه نیستم. تا خِر خیره خورده‌م. دارم خفه می‌شم.»

منوچهر ماندانا را بوسید و هر دو لیوان را برداشت. گفت: «عوضش سهمش رو من می‌خورم.»

اسی دستش را انداخت گردنِ پریسا که چند ساعت بود با هم آشنا شده بودند. شهرام گفت: «آجیل و ساردین و میوه روی پیشخون هست، هر کی می‌خواه ورداره.»

شهره از کنار سیاوش تکان نمی‌خورد. سیاوش چند کلید ارگش را جابه‌جا کرد و آهنگ تندی را شروع کرد. موبایل شهرام که زنگ خورد، شهرام دوید توی آشپزخانه. «بفرمایید.»

پدرش بود. از کالیفرنیا زنگ می‌زد.

«خویم بابا،... ماما چه‌طوره؟... هیچی، یه پارتنی کوچولوئه... نه، مواظبیم... باشه، تا

به ساعت دیگه تمومش می‌کنیم... آره، دیجیتال باشه. یادت نره... خداحافظ.»  
 برگشت توی هال. بچه‌ها چراغ‌ها را خاموش کرده بودند و وسط هال بزرگی  
 آپارتمانِ دوپست و چهل و دو متری طبقه‌ی ششم برج هفده طبقه‌ی خاوران  
 می‌رقصیدند.

□

لیوان‌ها و شیشه‌های خالی ولو شده بود روی پیشخانِ آشپزخانه. چند لنگه کفش،  
 لباس و میوه توی هال پراکنده بود. شادی و شهرام روی تخت خواب ولو شده بودند.  
 ماندانا و منوچهر وسط هال با کفش خوابیده بودند. انگار سال‌ها بود مُرده بودند.  
 سیاوش جلوِ ورودیِ آشپزخانه با کفش‌های ورنی مشکی اش طاق‌باز خوابیده بود.  
 شهره سرش را گذاشته بود روی پاهای سیاوش و پاهاش تا توی آشپزخانه دراز شده  
 بود. صدای خرناسِ منوچهر پیچیده بود توی ساختمان. پریسا و اسی توی اتاق شهرام  
 با هم خوابیده بودند.

□

در آخرین طبقه‌ی برج خاوران - طبقه‌ی هفدهم - افسانه درِ یخچال را باز کرد و  
 شس گوجه‌فرنگی را گذاشت روی میز آشپزخانه. سالاد را گذاشت وسط میز و پیتزای  
 قارچ را از توی مایکروفر بیرون آورد. دکتر محمد مفید توی هال روی کاناپه نشسته بود  
 و داشت مدارکِ پزشکیِ الیاس را واریسی می‌کرد. افسانه سبده نان را از توی کابینت  
 بیرون آورد و گذاشت کنار سالاد. نوشابه‌ها را که از توی فریزر بیرون آورد، صدا زد:  
 «محمد، شام آماده‌ست.»

سه بشقاب از توی گنج‌های بالای کابینت بیرون آورد و یکی یکی چید روی میز.  
 بشقاب سوم را که گذاشت، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، بغض کرد و اشک جمع  
 شد توی چشم‌هاش. بشقاب را برگرداند توی کابینت.

الیاس، پسر ده ساله‌ی دکتر محمد مفید - استاد نجوم دانشگاه - داشت توی

بیمارستان ثریا جان می‌کند. پزشک‌های بیمارستان به او گفته بودند که پسرش تا چند ماه دیگر قطعاً خواهد مُرد. سرطان پیشرفته‌ی خون‌آمیدی برای زنده ماندنش باقی نگذاشته بود. زمستان سال گذشته بود که نخستین علائم بیماری در الیاس ده ساله پیدا شد و انگار سنگی بود که خورد به شیشه‌ی زندگیِ دکتر مفید و همسرش، دکتر افسانه مهرپور متخصص بیماری‌های زنان، و آن را تکه‌تکه کرد.

دکتر مفید برشی از پیتزا گذاشت توی بشقابش و کمی سُس ریخت کنارِ آن. پرسید:  
«امشب می‌ری بیمارستان؟»

افسانه گوشه‌ی لبش را با دستمال سفره پاک کرد. «آره. یه مریض بدحال دارم. فردا صبح هم می‌خوام به الیاس سر بزنم. ممکنه کمی دیر برگردم. می‌خوای ماشین رو برات بذارم؟»

«نه، به دکتر همایون زنگ می‌زنم بیاد دنبالم.»

افسانه قاچ پیتزاش را بلند کرد و تا نزدیکی دهانش بالا آورد اما از آن نخورد. نگاهش به پشت سر دکتر مفید بود. گفت: «ممکنه خرافات باشه، اما یکی از پرستارها، خانم صفوی، می‌گه کسی رو می‌شناسه که یه جورهایی می‌تونه به الیاس کمک کنه.» افسانه خواست چیزی بگوید، اما حرفش را خورد. دکتر مفید وانمود کرد چیزی نشنیده است. با چنگال تکه‌ای برگ کاهو را از توی ظرف سالاد بیرون آورد و تا نزدیکی دهانش بالا برد، اما بعد چنگال را گذاشت توی بشقاب.



توی اتاق دانیال، پیرزن دستمال خیسی را گذاشت روی پیشانی پسرش. کله‌ی مرد مثل منگل‌ها از حدِ طبیعی بزرگ‌تر و اندکی کج و کوله بود. موهایش را تراشیده بود و جای زخمِ کهنه‌ای درست وسط سرش پیدا بود.

«شدی عینهو آتیش. صد دفعه گفتم جلو اون پنجره‌ی وامونده ننشین، این قدر داد و فریاد نکن، حرف که حالت نیست.»

عینک دانیال را درآورد و کنار کیفِ زنانه‌ی رنگ و رورفته‌ای گذاشت روی پاتختی. «برات سوپ درست کرده‌م. روی اجاقه. دارم می‌رم زیارتِ اهل قبور و تا غروب

هم بر نمی‌گردم.»

دانیال با دقت به پشت دست‌های پیرزن نگاه کرد: رگ‌های برجسته‌ی سبز رنگی به شکل نامنظمی این طرف و آن طرف رفته بودند. گونه‌اش را گذاشت روی بالش و با صدایی که از شدت ضعف و بیماری به سختی شنیده می‌شد گفت: «خوب، این هم به جورشه. اما بهترین جورش نیست. مطمئنم که نیست. نمی‌گم باید بهشت باشه، اما جهنم که نباید باشه. هیشکی نمی‌گه باید جهنم باشه. میدونِ جنگ نباید باشه. توی میدونِ جنگ که نمی‌شه زندگی کرد. اون قرص‌های تب‌بر رو بیار، شاید از شر این تب

لعتی خلاص شم.»

پیرزن رفت توی آشپزخانه و بالیوان آب برگشت. اتاق دانیال چیزی بود شبیه به هم ریخته‌ترین انبار کتابی که می‌شد تصور کرد. جا به جای اتاق ستون‌های کج و کوله‌ای از کتاب تا نزدیکی سقف بالا رفته بود. روی زمین گله به گله روزنامه و مجله ریخته بود. پیرزن از روی مجله‌ها گذشت و کنار تخت خواب زانو زد. دستش را گذاشت زیر سر دانیال و او را به جلو خم کرد تا بتواند قرصش را ببلعد.

«این رو بخور و دیگه هم اون پنجره رو باز نکن. هوا باز سرد شده.»

پیرزن نشست لبه‌ی تخت خواب و انگار دویده باشد و یا پله‌های زیادی را بالا آمده باشد، به نفس نفس افتاد. مثل سببی که از یخچال بیرون مانده باشد، پلاسیده بود. هیکلش از کودکی که تازه دبستان را تمام کرده باشد اندکی بزرگ‌تر بود. از روی پاتختی کیفش را برداشت و توی آن را واری کرد. دانیال دستمال مرطوب را کشید روی صورتش.

«شده عینهو جنگ جهانی دوم. همه‌مون داریم توی میدون مین زندگی می‌کنیم. دائم باید مواظب باشی پاهات روی مین نره. تا حالا اسم آنتونی فلو رو شنیده‌ای؟»  
وقتی حرف می‌زد دستمال از جایی که لب‌هاش بود پف می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت. پیرزن چیزی نگفت.

«اگه شانس بیاری و پاهات روی مین نره، به خمپاره که معلوم نیست از کجا شلیک شده، می‌آد و می‌آد و می‌آد و وییییییژ می‌خوره وسط کلهت و تموم. به همین سادگی. باز صد رحمت به خمپاره که صدای ویرش می‌آد، اون که اصلاً صدا نداره. حتی معلوم نیست از کجا می‌آد. از بالا؟ از پایین؟ از چپ؟ از راست؟ هیشکی نمی‌دونه.»

پیرزن باز توی کیفش را واری کرد و سرانجام بلیت‌های اتوبوس را پیدا کرد. بلیت‌ها را گذاشت لای لب‌هاش تا زیپ کیف را ببندد. بلیت‌ها را گذاشت توی جیب بغل کیفش. گفت: «اگه خواستی از خونه بری بیرون، درها رو خوب قفل کن. امنیت که نیست، روز روشن هم آدم می‌کشند.»

«یه سؤال ازت کردم خوشگله. گفتم اسم آنتونی فلو رو شنیده‌ای؟»  
دستمال را از روی دهان و بینی اش عقب زد. حالا تنها چشم‌ها و بخش کوچکی از  
بینی اش زیر دستمال بود.

پیرزن کف دست‌هاش را گذاشت روی زانوهایش و آنها را مالش داد. «اگه بیرون  
رفتی چندتا نون بگیر. وقتی فکر می‌کنم که باید دو ساعت تموم توی این اتوبوس‌های  
فکسنی بنشینم تا برسم بهشت زهرا، تموم بدنم درد می‌گیره. عینهو خر لنگ راه می‌رند.  
اگه شب جمعه و استحباب زیارت اهل قبور نبود، محال بود سوار این اتوبوس‌ها بشم.»  
پیرزن دستش را گذاشت روی سینه‌اش و چند بار سرفه کرد. انگار کودکی سرفه  
می‌کرد.

دانیال دستمال را از روی چشم‌هاش برداشت و گذاشت روی گونه‌هاش. روی  
آرنج تکیه داد تا به پهلو بخوابد.

«اگه از عرض خیابونی گذشتی و ماشین زیرت نکرد، خیلی خوش حال نشو چون  
قراره کسی درست اون ور خیابون جیب‌ت رو بزنه. به هر حال وقتی از خیابون رد می‌شی  
مواظب ماشین‌ها باش، خوشگله.»

زُل زد به پیرزن: «اگه بهشت زهرا رسیدی، از طرف من به‌شون بگو دلم حسابی  
واسه‌شون تنگ شده.»

پیرزن از روی تخت بلند شد و از لابه‌لای کتاب‌ها، مجله‌ها، ضبط صوت قدیمی  
گروندیک و نوارهای ریخته شده‌ی روی زمین رفت به طرف گنج‌های لباس‌ها.

دانیال باز دستمال را گذاشت روی چشم‌هاش. «این تبِ لعنتی من هم یکی از  
ترکش‌های همون خمپاره‌هاست که گفتم.»

پیرزن از آپارتمان بیرون زد. جلو آسانسور منتظر ماند. درهای آسانسور که باز شد  
رفت با فاصله کنار دکتر مفید توی آسانسور ایستاد.



محسن نشسته بود توی هال. روی کاناپه. داشت مقاله‌ای را برای چاپ در روزنامه غلط‌گیری می‌کرد. دُرنا توی اتاقش نقاشی می‌کشید. مادرش از توی آشپزخانه آمد توی هال و نشست مقابلش. روسری‌اش را درآورد. از بعد از ظهر هوا به شدت سرد شده بود و با این که شوفاژها روشن بودند اما پیرزن جرأت نکرده بود ژاکتش را درآورد.

«ظهر سیمین زنگ زد. می‌خواست با دُرنا حرف بزنه.»

مرد سرش را از روی نوشته بلند کرد و به پیرزن نگاه کرد. حرفی نزد اما. پیرزن به لکه‌های پشت دستش نگاه کرد. به نظرش آمد لکه‌ی قهوه‌ای بزرگی را چند لکه‌ی قهوه‌ای کوچک‌تر محاصره کرده‌اند.

«از دادگاه احضاریه اومده.»

محسن با مداد گوشه‌ی کاغذ علامتی گذاشت.

«نصرتی گفت سیمین باز شکایت کرده. می‌خواد با اثباتِ عدمِ کفایتِ من حضانت دُرنا رو به عهده بگیره.»

دُرنا دوید وسط هال و رو کرد به پدرش. تقریباً فریاد می‌کشید: «صفر، نه، یک، یک، پنج، دو، هفت، هشت، شش، سه، یک، هشت. درست گفتم بابا؟»

محسن لحظه‌ای با تعجب نگاهش کرد و بعد لبخند زد.

«درسته!»

دُرنا دوید توی اتاقش.

محسن عینکش را درآورد و به مادرش نگاه کرد. مقاله هنوز توی دستش بود. بعد دو کلمه، انگار نعش‌های دو مرده از لای لب‌هاش افتادند بیرون.

«سیمین حامله‌ست.»

پیرزن گفت: «پناه بر خدا!»

مقاله و عینک را گذاشت روی میز و صورتش را توی دست‌هاش مخفی کرد. بعد انگشتانش سر خوردند و تا توی موهاش پیش‌روی کردند.

«می‌خوای با سیمین حرف بزنی؟ سیمین دختر خوبی‌یه. هنوز هم دیر نشده. ظهر

بعد از تلفن سیمین، دُرنا رفت تو اتاقش و گریه کرد. محسن ا تو زیاده‌روی کردی. کاش نصفِ وقتی رو که برای روزنامه می‌گذاشتی، برای سیمین می‌گذاشتی. نمی‌گم اون تقصیری نداشت، اما سیمین از تو فقط زندگی می‌خواست، همین. توقع زیادی بود؟ می‌گفت کاش به اندازه‌ی نیم تای پایینِ صفحه‌ی روزنامه‌ت بهش اهمیت می‌دادی. خودش این رو به من گفته بود.»

«گاهی می‌آد جلوِ مدرسه تا دُرنا رو از دور تماشا کنه. شاید این بار که دیدمش باهاش حرف بزنم.» هنوز سرش پایین بود. دُرنا از توی اتاقش باز دوید تا وسط هال. «خانم ناظم گفت فردا باید شیش تیکه عکس ببرم مدرسه. گفت مدارکت ناقص‌اند. بابا ناقص یعنی چی؟»

محسن سرش را بالا کرد و به دُرنا نگاه کرد. باز خندید.  
«تیکه نه عزیزم، قطعه. ناقص‌اند یعنی کامل نیستند.»

□

ماشین را جلو اولین عکاسی مسیرش نگه داشت و دُرنا را از ماشین پیاده کرد. باد سردی از غرب می‌وزید. کلاه پشمی دُرنا را تا روی گوش‌هاش پایین کشید. توی عکاسی، حامد خم شده بود روی جعبه‌ی روتوش و نگاتیو فیلمی را که در خانه ظاهر کرده بود، روتوش می‌کرد. صدای زنگوله‌ی بالای در را که شنید، سرش را بلند کرد. دکتر محسن سپهر و دُرنا آمدند توی عکاسی. محسن کتابی را که توی دستش بود روی صندلی گذاشت و کلاه پشمی دُرنا را درآورد.

«لطفاً شش تا عکس سه در چهار از این کوچولو بندازید.»

حامد باز سرش را برد توی جعبه‌ی روتوش.

«رنگی یا سیاه و سفید؟»

محسن کمی فکر کرد و بعد از شیشه‌ی عکاسی به ماشین‌اش نگاه کرد.

«سیاه و سفید.»

حامد هنوز با نگاتیو توی جعبه ور می‌رفت. با دستی که آزاد بود به دری که به آتلیه باز می‌شد، اشاره کرد.

«بفرمایید داخل، کوچولو رو آماده کنید. الان می‌آم.»

وقتی حامد قبض رسید عکسِ دُرنا را می‌نوشت، باز صدای زنگوله‌ی در را شنید. نگار بود. دختری که حامد فیلمش را رتوش می‌کرد. زیبایی‌اش، با هر سلیقه‌ای، غیر قابل انکار بود. نگار صبر کرد تا حامد کارش را تمام کند. محسن و دُرنا که از عکاسی بیرون رفتند، گفت: «سلام، گفته بودید امروز عکس آماده می‌شه.»

حامد چراغ جعبه‌ی رتوش را خاموش کرد و وانمود کرد دختر را نمی‌شناسد.

«اسم تون؟ منظورم اینه عکس به نام کی بوده؟»

«نگار کاویان.»

حامد کف دست‌هایش را که عرق کرده بودند، روی شلووارش کشید. چند کشور را باز کرد و به سرعت بست. کاغذهای روی میز را ورق زد و لحظه‌ای به دختر نگاه کرد. دلش فرو ریخت. نگار زل زده بود به عکس سیاه و سفیدی از مهناز که زیر شیشه‌ی میز، وسط بقیه‌ی عکس‌های رنگی مشتری‌ها بود. در چشم‌ها و بینی شباهتِ محوی را بین خودش و مهناز حس کرد. حامد باز با کاغذها ور رفت و زیر لب گفت: «کاویان، کاویان، نگار کاویان.»

سرش را از روی کاغذها برداشت و زل زد به نگار.

«متأسفانه فیلمی که از شما گرفته بودم سیاه شده. فکر می‌کنم به خاطر داروی ظهور بوده. دارو تاریخ گذشته بود. باید دوباره ازتون عکس بگیرم. واقعاً متأسفم. الان آماده‌ید؟»

نگار روسری‌اش را کمی جلو کشید و از عکاسی به بیرون نگاه کرد: محسن دست دُرنا را گرفته بود تا توی برف‌های حاشیه‌ی خیابان لیز نخورد. به طرف فیات سبزی که آن طرف خیابان پارک شده بود، می‌رفتند.

«بله، آماده‌ام.»

□

توی آتلیه، نگار مانتوش را درآورد و نشست روی صندلی. حامد آرک‌ها را یکی یکی روشن کرد و تاباند به صورت نگار. پرده‌های پس‌زمینه را تند تند کنار زد تا مناسب‌ترین پس‌زمینه را برای بلوز لیمویی و روسری بنفش نگار پیدا کند. دو نور را خلاف جهت هم روی پس‌زمینه تنظیم کرد تا سایه‌ی نگار از روی پرده محو شود. چند بار پرسید: «آماده‌ید؟» و نگار هر بار گفت: «بله.» از چشمی دوربین که نگاه کرد، پاهاش مست شد. حس کرد فرم صورت و بینی و به‌خصوص چشم‌های دختر مقابلش به طرز غریبی شبیه مهناز است. عدسی دوربین را تا آن‌جا که دوست داشت، تا آخرین حد ممکن تله کرد و محو‌چهره‌ی نگار شد. بعد لنز را تنظیم کرد و انگشتش را روی شستی دوربین فشار داد. یک بار. دو بار. چند بار.

قبض رسید را که می‌نوشت، پرسید: «اجازه می‌دید بعد از چاپ، عکس‌تون رو زیر شیشه بگذارم؟»

نگار لبخند محوی زد و سرش را به معنای «برای او تفاوتی ندارد» تکان داد. از عکاسی بیرون زد.

□

سوسن خوابیده بود توی اتاق خواب. آفتاب درست توی چشم‌هاش می‌تابید. از خواب بیدار شد و دستش را سایبان چشم‌هاش کرد. نشست روی تخت خواب. رفت دست‌شویی و برگشت توی اتاق خواب. بسته‌ی اسکناسی را از روی میز توالت برداشت و گذاشت توی کثو. روی صندلی کوچک جلو میز توالت نشست و موهاش را شانه زد. به چشم‌هاش ریمل کشید. بعد لاک سورمه‌ای را برداشت و رفت توی هال. تلویزیون را روشن کرد و شروع کرد به لاک زدن ناخن‌های انگشتان پاهاش. ناگهان، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، بلند شد و توی اتاق‌ها دنبال کیانوش گشت.

کیانوش نبود، اما یادداشتی برای او روی عسلی‌ها، کنار گوشیِ تلفن، گذاشته بود:

سوسن جان، دیشب تا صبح نخوابیدم. نتوانستم  
 بخوابم. جلو تلویزیون خواب رفتی و من گذاشتمت روی  
 تخت خواب. بعد بیدار ماندم و نگاهت کردم. انگار سال‌ها  
 بود می‌شناختمت. انگار از بچگی با هم بزرگ شده بودیم.  
 شاید هم قبل از بچگی. خودم هم درست نمی‌دانم چرا  
 این طوری بود. توی زندان غلام سگی می‌گفت تو ماهی.  
 می‌گفت خیلی ماهی. غلام سگی راست می‌گفت.

سوسن کاغذ را گذاشت لای دندان‌هاش و آن را از وسط پاره کرد. تکه‌های کاغذ از  
 روزلبش سرخ شدند. کاغذها را انداخت توی سطلِ آشغال.

□

صبح زود ماشینی ایستاد و سوسن را جلو ساختمانِ مسکونیِ خاوران پیاده کرد.  
 توی آسانسور دکمه‌ی پنج را فشار داد و از فرط خستگی به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد.  
 چشم‌هاش را بست و تنها وقتی صدای باز شدنِ درهای آسانسور را شنید، چشم‌هاش  
 را باز کرد و بیرون زد. به آپارتمان که رسید روی تخت خواب ولو شد. ظهر از خواب  
 بیدار شد و دوش گرفت. قبل از ناهار به آرایشگاه تلفن زد و برای صبح روز بعد نوبت  
 گرفت. بعد برای پُرو بلوز تازه‌اش به ژیل خانم زنگ زد و برای بعد از ظهر قرار گذاشت.  
 یکی دو جای دیگر هم تلفن زد و بعد رفت توی آشپزخانه. کبریت را برداشت و  
 سیگاری آتش زد. رفت کنار پنجره ایستاد. پرده‌ی پنجره‌ی رو به گل‌خانه را کنار زد و  
 در کشویی آن را باز کرد. به بیرون خیره شد. برف یکدستی روی بام‌ها، لبه‌های سیمانی  
 پنجره‌ها، درخت‌های کنار خیابان، سقف ماشین‌ها و حتی حاشیه‌ی باریک تابلوهای  
 فروشگاه‌ها نشسته بود. نرگس و رضا و پروین توی تراس همسایه با صدای بلند مشق  
 می‌نوشتند. تلفن زنگ خورد، اما سوسن از جاش تکان نخورد. گذاشت آن قدر زنگ



بخورد تا قطع شود، اما قطع نمی‌شد. کمی دیگر به صدای بچه‌ها گوش داد و بعد پنجره را بست. پرده را کشید و رفت سمت تلفن. گوشی را برداشت: «بنال!»  
«سلام، سوسن خانم.»

«تو که عرضه‌ش رو نداری واسه‌ی چی وقتِ خودت و من رو می‌گیری؟ نکنه دیوونه‌ای؟»

«آخه ندیده بودمت. وقتی دیدمت فهمیدم که نمی‌تونم. تو ماهی سوسن.»

سوسن زد زیر خنده و سیم تلفن را دور انگشتانش پیچاند.

«در عوض تو خیلی خری. واقعاً خری.»

«می‌دونم، اما بازم می‌خوام پیام. می‌خوام پیام تو فریزر.»

دود سیگار را پاشید توی دهانی تلفن.

«ببین آقای کیا، من پولم رو می‌گیرم. حتی اگه تا صبح بنشینم این جا و مثل دیوونه‌ها

قدم بزنی یا چی می‌دونم، نیگام کنی، پول سرجاشه. شیر فهم شد؟»

«فهمیدم.»

با کانال گردان تلویزیون را روشن کرد.

«بالاخره نگفتی کارت چیه؟ نکنه دستت با غلام تو یه کاسه‌ست؟ جنس منس رد

می‌کنی؟»

«شعر می‌گم. تازگی‌ها یه کتاب چاپ کرده‌ام.»

سوسن انگار خنده‌دارترین حرف تمام عمرش را شنیده باشد، زد زیر خنده. آن قدر

خندید که اشک جمع شد توی چشم‌هاش. از آن طرف خط صدایی نمی‌آمد. با دود

سیگار حلقه‌ای توی هوا درست کرد و گفت: «پس تو هلفدوننی چه غلطی می‌کردی؟»

«هیچی، اشتباه شده بود.»

به تلویزیون که آگهی نوعی صابون را پخش می‌کرد، نگاه کرد.

«خیلی خوب شاعر جون، فردا شب منتظرتم. ساعت ده.»

نوذر به ساعت دیواری نگاه کرد. ده دقیقه از سه بعد از ظهر گذشته بود. گفت: «دیگه باید پیداش بشه.»

ملول چیزی توی گوش بندر نجوا کرد. بندر سیبی از توی بشقاب روی میز برداشت و آن را با فشار انگشتان شست دو دستش نصف کرد. پرسید: «یارو، گفتی اسمش چی بود؟»

نوذر گفت: «عباس خان در به در.»

«عباس خان... اگه ولی دم داره، یه کلام نه تا آب می‌خوره، اما اگه بی‌کس و کاره

هفت تا.»

نوذر سیگارش را تکاند توی زیر سیگاری. گفت: «نکنه خیال ورت داشته. اولاً اگه توبه فکر ولی دم هستی، من به فکر ورثه‌ام خنگ خدا. پیرمرد هیشکی رو نداره. نوذر فقط به گله‌ی بی‌چوپون می‌زنه. ثانیاً، گوشت قربونی که نیست هرکی به تیکه ور داره. نرخ خیلی بالاست. تا همین جاش هم کلی واسه‌م آب خورده.»

بندر روزنامه‌ای از روی میز برداشت و آن را لوله کرد. با روزنامه‌ی لوله شده روی کف دستش ضرب گرفت. گفت: «شیش تا. نصف پول رو جلو می‌گیریم و نصف دیگه رو هم یک هفته بعد از کار.»

نوذر زیر سیگاری را روی میز شیشه‌ای قیل داد. صدایش پیچید توی هال. گفت: «نرخ بالاست، ثلث جلو و بقیه‌ش هم بعد از کار. ثلث این پول هم اون قدری هست که بعضی‌ها خیال ورشون داره و خربشند و بززند به چاک.»

این را که گفت با گوشه‌ی چشم به ملول نگاه کرد. «هر چند خاطر من نمی‌آد تا حالا کسی از دست نوذر قسیر در رفته باشه. بقیه‌ی پول هم دو هفته بعد، همین جا. توی به هفته که هنوز معلوم نیست چی به داره و چی به باره.»

□

توی یک دست دکتر محسن سپهر کیسه‌های میوه بود و توی دست دیگرش کتاب و

مجله و روزنامه. با دستی که میوه‌ها را گرفته بود، در آسانسور را باز نگه داشت تا داود مرغی سوار شود. داود گفت: «قربون دستت.» و دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار داد. محسن با دستی که کتاب و مجله و روزنامه توی آن بود، دکمه‌ی شماره‌ی نه را فشار داد.

داود طبقه‌ی چهارم از آسانسور بیرون زد و رفت به طرف آپارتمان نوذر. توی آپارتمان نوذر داود چند دانه پسته از ظرف آجیل روی میز برداشت و گفت: «به من ربطی نداره با اون پیرمرد چی کار دارید. دوپست و ده تا الان می‌گیرم و بقیه‌اش رو هم توی فرودگاه.»

نوذر ده تا هزار تومانی شمرد و گذاشت روی میز. دو چک صد هزار تومانی هم گذاشت کنار اسکناس‌ها. داود خم شد تا پول‌ها را بردارد، اما ملول زودتر دستش را گذاشت روی اسکناس‌ها.

«من که نشنیدم اون پیرمرد فزرتی کی می‌رسه. گمونم این پول رو داری واسه‌ی چار تا کلمه‌ی ناقابل می‌گیری، نفله.»

داود کلاه پشمی‌اش را از سرش درآورد و زل زد به نوذر. توی صورتش جای زخم کهنه‌ای بود. چشم‌های ریز و موهای سیخکی داشت. نوذر با سر تقاضای ملول را تأیید کرد.

«دو هفته‌ی دیگه می‌رسه ایران. یک‌شنبه. با پرواز مستقیم لندن - تهران. اگه تأخیری تو کار نباشه باید هواپیما ساعت ده و چهل دقیقه‌ی شب بنشینه. ساعت ده من اون‌جام. با عینک دودی، ریش مصنوعی و یه روزنامه. کنار دکه‌ی روزنامه فروشی سالن انتظار می‌ایستم. عباس خان نباید من رو بشناسه.»

بندر دستش را روی بینی گوشنی‌اش کشید و گفت: «اگه ساعت ده اون‌جا نباشی، دیگه هیچ وقت نیستی. مفهوم شد؟»

ملول دستش را از روی پول‌ها برداشت و داود چک‌ها و پول‌ها را ریخت توی کلاهش. کلاهش را گذاشت روی سرش.

□

دکتر مفید نشسته بود جلو کامپیوتر تا نامه‌های الکترونیکی‌اش را بخواند. لحظه‌ای از پنجره‌ی طبقه‌ی هفدهم آپارتمانش به بیرون نگاه کرد. خورشید پشت ساختمان‌های شهر غروب می‌کرد. روی چند دکمه‌ی صفحه کلید کامپیوتر پشت سر هم ضربه زد و بعد صبر کرد.

بالای میز کامپیوتر عکسی از یک کهکشان - شبیه به کلاه مکزیکی - در قابی با چهارچوب سبز یشمی به دیوار کوبیده شده بود. زیر عکس به خط ریزی نوشته شده بود: کهکشان مارپیچی NGC4594 در صورت فلکی سنبله، در فاصله‌ی چهار و چهار میلیون سال نوری زمین. کمی پایین‌تر و در امتداد قطر قاب یشمی، قاب عکس کوچکی از الیاس به دیوار آویزان بود.

مفید به فهرست بلند نامه‌های الکترونیکی رسیده‌اش خیره شد و بعد روی یکی از آن‌ها مکث کرد. نامه‌ای بود از *International Central Blood Bank* - بانک عظیم اطلاعاتی خون و DNA - که واسطه‌ای بین‌المللی بود میان اهداکنندگان و گیرندگان عضوهای پیوندی. نامه، پاسخی بود به استمداد دکتر مفید برای یافتن کسی که بتوان مغز استخوان او را به الیاس پیوند زد.

صورتش را جلوتر برد و پاسخ کوتاه و مایوس‌کننده‌ی نامه را چند بار خواند:

*Mr. Mofid*

*We received your request but for accurate answer to your question we need to complete blood characteristics of your child. Anyway, the probability of success here is about 1 in 750,000.*

*Manager of I.C.B.B.*

*Patrick Baker*

دکتر مفید وقتی به کوچکیِ عددِ یک هفتصد و پنجاه هزارم - احتمال موفقیت پیدا کردنِ اهداکننده‌ای مناسب برای الیاس - فکر کرد، بی‌اختیار گریه‌اش گرفت. پیشانی‌اش را گذاشت روی صفحه کلید و اشک‌هاش تا روی کلیدهای کامپیوتر سُرخوردند. دقیقه‌ای همان طور بی‌حرکت ماند تا تلفن همراهِ کنارِ کامپیوتر زنگ خورد. سرش را بلند کرد و گوشی را برداشت.

«سلام، محمد.»

دستش را کشید روی کلیدهای خیس شده و بعد به پشتی صندلی تکیه داد.

«سلام، افسانه. کجایی؟»

«پیش الیاس. از دیشب باز تب کرده. امروز صبح مجبور شدند دوباره خونش رو عوض کنند. داری چی کار می‌کنی؟»

«هیچی. مشخصاتِ کاملِ خونِ الیاس رو می‌خوام. توی پرونده‌ش هست. از شون کپی بگیر.»

«صدات گرفته، سرما خوردی؟»

«نه، چیزی نیست. خدا حافظ.»

گوشی را قطع کرد و چشمش به صفحه‌ی نمایش کامپیوتر افتاد که برنامه‌ی محافظ صفحه‌ی آن فعال شده بود: در پس‌زمینه‌ای تاریک نقطه‌هایی از میلیون‌ها ستاره برق می‌زدند. ماهواره‌ای گردِ زمین می‌چرخید و چند فضاپرونده، انگار آدمک‌هایی مست و گیج، در فضا شناور بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

□

در آرایشگاه زنانه، شادی و ماندانا و شهره منتظر بودند تا نوبت‌شان بشود. مجله‌های قدیمی روی میز را ورق می‌زدند، اما چیزی نمی‌خواندند. به نظر می‌رسید حتی به عکس‌های مجله‌ها هم نگاه نمی‌کردند. گاهی درگوشی با هم پیچ می‌کردند و بعد با هم می‌زدند زیر خنده. آرایشگر صورت سوسن را بند می‌انداخت. سوسن از درد

چشم‌هاش را بسته بود و کفش‌های پاشنه‌دارش را روی زمین فشار می‌داد. صدای تلفن همراه شادی از توی کیفش پیچید توی آرایشگاه.

«بله؟»

«سلام.»

«پریسا تویی؟»

صدای محوگره‌ای را از آن طرف خط شنید.

«پریسا! پریسا چی شده؟»

شادی از روی صندلی بلند شد و رفت به سمت در خروجی. تا آن جا که امکان داشت آهسته حرف می‌زد.

«آروم باش عزیزم، بگو چی شده؟»

«اون... اون کثافت... اگه دستم بهش برسه. می‌کشمش. به خدا می‌کشمش. ازش

شکایت می‌کنم...»

«تورو به خدا بگو چی شده؟ باکی هستی؟»

«اسی... اون حیورن بی‌شعور... اون شب...»

نتوانست ادامه بدهد. شادی از آرایشگاه بیرون زد و به طرف صندوق پستی حاشیه‌ی پیاده‌رو رفت. قطاری از ماشین‌ها پشت چراغ قرمز صف کشیده بود.

«گوش کن چی می‌گم. آروم باش. الو... گوش می‌دی؟ من با شهرام صحبت می‌کنم.

تورو خدا گوش کن پریسا! شهرام به دوستی داره تو بیمارستان که می‌تونه کمکت کنه. چرا تا حالا زنگ نزدی؟»

«نمی‌خواستم به کسی بگم... وای خدا، بدبخت شدم...»

«پریسا! به دقیقه گوش کن بین چی می‌گم. با کسی که حرفی، چیزی نزدی؟... با

هیچ کس حرفی نمی‌زنی. باشه؟ نه بابا، نه مامان و نه هیچ کس دیگه. شنیدی چی

گفتم؟»

«اوهوم.»



«خیلی خوب، حالا پاشویا خون‌های ما. تا نیم ساعت دیگه خون‌م. می‌خوای...»  
تلفن قطع شد. هنوز کنار صندوق پستی جلو آرایشگاه ایستاده بود. زل زد به ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز ردیف شده بودند. همه‌ی سلول‌های مغزش به پریسا فکر می‌کردند. در مسیر نگاه او مرد نابینایی با عصای سفید داشت از لابه‌لای ماشین‌های ایستاده پشت چراغ قرمز به آن طرف خیابان می‌رفت. وقتی خوب به پریسا فکر کرد، وحشت‌زده شد و شماره گرفت. مشترک مورد نظر او در دسترس نبود. باز به عابری که عصای سفید داشت نگاه کرد. مرد نابینا وسط ماشین‌ها بود که چراغ سبز شد.

دانیال توی آپارتمان می چرخید و زیر لب آهسته با خودش حرف می زد: «فرض اول، مرگی در کار نیست. اگه مرگ نباشه، آدم‌ها از بزرگ‌ترین خطر و بزرگ‌ترین تهدید هستی نجات پیدا می‌کنند. آدم‌ها برای چی از مریضی می‌ترسند؟ برای این که بیماری همسایه‌ی دیوار به دیوار مرگه. برای چی از تصادف با ماشین می‌ترسند؟ برای این که در تصادف احتمال مرگ زیاده. برای چی از قبرستون و مرده می‌ترسند؟ برای این که قبرستون یعنی خونه‌ی مرگ.»

رفت توی اتاقش و برگشت توی هال. رفت توی انباری و باز آمد توی اتاقش. «واسه چی از جنگ واهمه دارند؟ برای این که جنگ اون‌ها رو به راست می‌بره به جایی که اسمش مرگه.» از لابه‌لای کتاب‌های ریخته شده‌ی روی فرش گذشت و نشست لبه‌ی تخت خواب. زل زد به ستون‌های کتاب‌ها که تا نزدیکی سقف بالا رفته بودند. «از تهدید، از زندان، از شکنجه، از خون، از گلوله، از پلیس، از خشونت برای چی می‌ترسند؟» سکوت کرد و انگار بخواهد پرنده‌ای را که گوشه‌ی اتاق کز کرده باشد صید کند، پاورچین پاورچین به ستونی از کتاب‌هاش نزدیک شد. گوشه‌ی یکی از کتاب‌ها را که از لای بقیه بیرون زده بود گرفت و کشید. ستون کتاب‌ها تکانی خورد و لرزید، اما

نریخت. برگشت به طرف تخت و نشست لبه‌ی آن. با تغییری آشکار در حالتش، فریاد کشید: «برای این که همه‌ی این جاده‌ها - گیرم بعضی خاکی، بعضی آسفالت، بعضی اتوبان - به جای وحشتناکی می‌رسند که شما ترسوها و ابله‌ها اسمش رو - از سر ناچاری و بی‌اسمی - گذاشته‌ید مرگ.»

نفسش را در سینه حبس کرد و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد به شدت فریاد کشید. «یعنی چون هیچ اسم دیگه‌ای به عقل ناقص‌تون نرسیده اسمش رو گذاشته‌ید مرگ.» از ارتعاش صداش کتاب‌ها تکانی خوردند. ستون کتاب‌انگار ساختمانی بلند که زلزله یا انفجار مهیبی آن را سست کرده باشد، لرزید و بعد، گویی با حرکت آهسته فیلم‌برداری شده باشد، فرو ریخت.

ایستاد و به کتاب‌های ولو شده‌ی مقابلش خیره شد. مثل ناطقی که نطق رسمی‌اش را سرفه‌ای یا نوشیدن لیوان آبی لحظه‌ای قطع کرده باشد، دقیقه‌ای سکوت کرد و باز ادامه داد: «اما این مرگ چی هست یا چی نیست، هیشکی نمی‌دونه. تنها کاری که ما می‌کنیم اینه که تا اون‌جا که ممکنه، تا اون‌جا که ترس برمون نمی‌داره، جلو بریم و بایستیم لبه‌ی تیز دره‌ای عمیق. دره‌ای خیلی عمیق و تاریکی که فکر می‌کنیم ته اون هیولای مرگ خوابیده اما هیچ کدوم ما حتی نمی‌تونیم حدس بزنیم که ته اون دره چی هست.»

رفت توی هال و نشست روی کاناپه. کتاب هنوز توی دستش بود. مادرش از توی آشپزخانه فریاد کشید: «صدای چی بود؟ باز کتاب‌ها رو ریختی؟ دیروز همه رو مرتب کرده بودم.»

آمد توی درگاه آشپزخانه و به دانیال که داشت با کانال‌گردان تلویزیون را روشن می‌کرد، نگاه کرد. ملاقه‌ای توی دستش بود. «اگه کتاب‌ها رو نمی‌خوای ببر جلو دانشگاه بفروش شون. لابد چهار تا آدم دیوونه‌ی مثل خودت هستند که اون‌ها رو بخرند. توی اون اتاق دیگه جای سوزن انداختن نیست.» برگشت توی آشپزخانه.

دانیال کانال تلویزیون را عوض کرد. زیر لب گفت: «فرض دوم: زنی در کار نیست.» تلویزیون برنامه‌ی کودک پخش می‌کرد. «اگه زنی در کار نباشه، عشقی هم در کار

نیست. شکسپیر و حافظ و رومئو و ژولیت و شیرین و فرهاد و ل معطل‌اند. آگه روزی زن‌ها بخواند از این جا برند، تقریباً همه‌ی ادبیات و سینما و هنر دنیا رو باید با خودشون ببرند. اما آگه قرار باشه مردها برند چی؟»

رو به آشپزخانه فریاد کشید: «بیا این رو گوش کن که واسه‌ی تو خیلی خوبه.»  
از توی آشپزخانه پاسخی نیامد.

«آگه قرار باشه مردها از این دنیا گورشون رو گم کنند و برند، بهت قول می‌دم که هر چی جنگ و کشتار و کثافت کاری‌های دیگه‌ست رو با خودشون می‌برند. دنیا عینهو گوشت خرگوش می‌مونه. نصف حلال، نصف حرام. زن نصفه‌ی حلال دنیاست. هر چی کثافت کاری و گند کاری هست توی مردهاست. هر کی قبول نداره و رداره آمار رو بخونه. تاریخ رو بخونه. تلویزیون تماشاکنه.»

دستی را که کتاب توی آن بود بالا آورد و با تمام وجود فریاد کشید: «ورداره این رو بخونه.»

کتاب را گذاشت روی عسلی و باز فریاد کشید: «روزنامه‌ها رو ورق بزنه.»  
از جیب بغل کتش بریده‌ی روزنامه‌ای را بیرون آورد. رو به آشپزخانه جیغ کشید:  
«گوشت با منه، خوشگله؟»

عینکش را از جیب پیراهنش در آورد و مقابل نور گرفت. با بخار حلقش یکی از شیشه‌های عینک را مرطوب کرد و شیشه را کشید روی آستین کتش. عینک را گذاشت روی چشم‌هاش. بریده‌ی روزنامه را نزدیک چشم‌هاش آورد و صدایش را صاف کرد:

صندوق حمایت از کودکان سازمان ملل (یونیسف)  
پنج‌شنبه‌ی گذشته در گزارشی اعلام کرد که هر دقیقه یک زن  
به هنگام بارداری و با در حال زایمان جان خود را از دست  
می‌دهد. بنابر این گزارش از سال ۱۹۹۰ تاکنون، بشر  
پیش‌رفت اندکی در زمینه‌ی جلوگیری از مرگ و میر مادران  
داشته است.

یونیسف تأکید کرده است که سالانه ۵۱۵ هزار نفر از مادران جهان به دلیل بیماری‌های ناشی از بارداری و با زایمان جان خود را از دست می‌دهند.

لحظه‌ای سکوت کرد. عینکش را برداشت و با آستین کش چشم‌هاش را پاک کرد. یکی از دسته‌های عینک را گرفته بود و زل زده بود به حروف توی کاغذ که بدون عینک آن‌ها را تار می‌دید. عینک را باز گذاشت روی چشمش و این بار با صدای آرامی که به وضوح می‌لرزید، به سمت آشپزخانه گفت: «این جاش رو خوب گوش کن.»

این گزارش تأکید می‌کند که این غیر قابل قبول خواهد بود که زنان بسیاری به دلیل اقدام اساسی "حیات دادن" بمیرند. بنابر این گزارش با تعهد سیاسی و اختصاص منابعی به این امر می‌توان از اغلب این مرگ‌ها جلوگیری کرد.

انگار چیز غریب و نامفهومی به گوشش خورده باشد، زیر لب گفت: «اقدام اساسی.»

بریده‌ی روزنامه را بالای سرش گرفت. زیر بغل کش پاره بود و آستر سفید آن بیرون زده بود. با همه‌ی توان فریاد کشید: «لعنت به اقدام اساسی! مرده شو هر چی اقدام اساسی رو بیره!»

پیرزن از کنار اجاق با عجله آمد و توی درگاه آشپزخانه ایستاد. ملاقه هنوز توی دستش بود.

«چه خبرته؟ صدات رو بیار پایین، همسایه‌ها می‌ریزند این جا.»

دستش را آهسته پایین آورد و به پیرزنی که توی درگاه آشپزخانه با ملاقه به او زل زده بود خیره شد و ناگهان، بدون هیچ دلیل روشنی، گریه‌اش گرفت. لابه‌لای گریه‌اش خطاب به پیرزن توی درگاه گفت: «اگه زن‌ها نبودند، اگه تو نبودی، من نبودم. هیچ کس

نبود.»

□

محسن خُم شد و ملافه را تا روی سینه‌ی دخترک و نازنین، عروسکش، بالا کشید. گونه‌ی دُرنا را بوسید.

«شب به خیر، عزیزم.»

«شب به خیر، بابا.»

«عکس‌ها ت رو گذاشتم توی کیفیت.»

پرده‌های پنجره‌ی اتاق را کشید. چراغ‌ها را که خاموش کرد، صدای خفه‌ی آژی‌ری را از دور شنید.

«بابا!»

برگشت و ایستاد کنار تخت دخترک. نورِ ملایمی از تویِ حال افتاده بود روی دُرنا. محسن خُم شد و پلک‌های نازنین را بست. پشت دستش را روی گونه‌های دُرنا کشید. گونه‌ی دخترک لطیف بود و مرد هر چه سعی کرد آن را با چیزی مقایسه کند، تشبیهی به خاطرش نرسید. به دخترش نگاه کرد و منتظر ماند.

«پدربزرگ مرده؟»

محسن از روی ملافه انگشتانِ کوچکِ پاهای دُرنا را فشار داد و زانو زد.

«برای چی می‌پرسی، عزیزم؟»

«دیروز خانم کوهی گفت وقتی آدم‌ها می‌میرند اون‌ها رو می‌گذارن تو آمبولانس.»

خانم معلم راست می‌گه بابا؟»

«خُب، حق با اونه اما خانم کوهی نباید این چیزها رو سر کلاس به شما بگه.»

دخترک صورتش را به سمت پنجره برد و باز سرش را برگرداند و زُل زد به پدرش.

«آخه یکی از بچه‌ها ازش پرسید.»

محسن با در انگشت، چانه‌ی کوچک دُرنا را به آرامی فشار داد. چشمش افتاد به



کاغذ کجی که بالای تخت چسبانده شده بود؛ توی تاریکی دیده نمی‌شد.

«خب دیگه، بگیر بخواب.»

هنوز روی زانو بود. هنوز بلند نشده بود.

«اون روز که شما با اون آقاهه، همون که لباس سفید پوشیده بود، پدر بزرگ رو گذاشتید تو آمبولانس، یادم هست. هوا سرد بود. ماما گفت برو تو ماشین. تو داشتی گریه می‌کردی. من دیدمت. از پشت شیشه‌ی ماشین دیدمت که داشتی گریه می‌کردی. مادر بزرگ می‌گه آدم‌ها وقتی می‌میرند می‌رند پیش خدا. پدر بزرگ حالا پیش خداست؟»  
صدای آژیر لحظه به لحظه بلندتر می‌شد و وقتی به بالاترین حد خود رسید، این بار آهسته و آهسته‌تر شد تا به کلی محو شد.

«گمونم همین طور باشه.»

«پیش خدا جای بدی یه؟»

«نه، کی این رو گفته؟»

«کسی نگفته، پس چرا شما برای پدر بزرگ گریه می‌کردید؟»

محسن دستش را بالا آورد و انگشتانش را کشید روی پیشانی دخترک. باز به کاغذ کج، به نقاشی درنا، نگاه کرد.

«داره دیر می‌شه، بگیر بخواب عزیزم.»

«صدای آژیر آمبولانس بود؟»

مرد آرنج راستش را روی تشک گذاشت و انگشتان دست چپش را توی موهای دخترک فرو برد.

«نه، آژیر پلیس بود. ماشین‌های آتش‌نشانی هم آژیر دارند. من هم وقتی مثل تو بچه بودم، فرق اون‌ها رو نمی‌دونستم.»

درنا زانوهایش را از زیر ملافه بالا آورد و انحناي کوچک سفیدی درست کرد.

«آدم‌ها وقتی می‌میرند سردشون نمی‌شه؟»

«گمون نمی‌کنم. دیگه بخواب عزیزم.»

محسن دست دُرنا را کف دستش گذاشت و انگشتانش را بست. مشتش را همان طور بسته نگه داشت تا دُرنا چشم‌هاش را بست. بعد دستش را بالا آورد و مشتش را باز کرد. پشت دست دخترک را بوسید. از زیر بازوی مرد لکه‌ای نور از توی هال افتاد روی نقاشی. محسن صورتش را تا نزدیکی کاغذ جلو برد. بر زمینه‌ی یک دست آبی، مردی با دکمه‌های درشت پیراهن - انگار مترسکی - صلیب‌وار ایستاده بود. قد مرد تا نزدیکی ابرها بلند بود. آن قدر بلند که درنا برای این که به ابرها آسیب نرسد، نیمی از بالای کله‌ی مرد را بریده بود.

لباس گرم پوشید و به مادرش گفت چند دقیقه‌ای برای هواخوری پایین می‌رود. از ساختمان که بیرون زد، باد پیچید توی موهاش. دکمه‌های پالتوش را بست و از پلکانِ جلوِ ساختمان پایین آمد. هنوز برف حاشیه‌های باغچه را پوشانده بود. دورتر، نگهبان‌های ساختمان گرد آتشی جمع شده بودند. کمی که دور شد برگشت و به بلوک مسکونی خاوران نگاه کرد. تک و توکی از چراغ‌های آپارتمان‌ها روشن بودند. محسن هو کشید و بخار دهانش ثانیه‌ای در هوا دوام آورد و بعد محو شد. روی نیمکتِ پارکِ کوچکِ محوطه‌ی مجتمع نشست و سیگاری آتش زد. به برفی که هنوز لبه‌ی باغچه بود نگاه کرد. به یاد سیمین افتاد. اولین زمستانی که به این جا آمده بودند، سیمین گلوله‌ی برفی را پرت کرده بود توی صورتش و دماغش از سرمای برف سرخ شده بود و خندیده بود و سیمین ناگهان گم شده بود و او تمام حیاط و پارکینگ و لابه‌لای درخت‌ها را به دنبال او گشته بود و نگران شده بود و ناگهان دست‌های زنانه‌ای روی چشم‌هاش را پوشانده بود و او از شوق خندیده بود و گفته بود: "خیلی دوستت دارم" و بغض گلوش را فشرده و چشم‌هاش توی سرمای او آخر دی ماه سرخ شدند و سرفه‌اش گرفت و دود بریده بریده از دهانش بیرون زد و کیانوش از کنار او گذشت و رفت توی ساختمان و توی آسانسور و دکمه‌ی پنج و طبقه‌ی پنج و سوسن و شب سوسن خیلی زود خوابید و کیانوش تا صبح توی هال قدم زد و در وصف او شعری سرود و شعر را چسباند روی صفحه‌ی تلویزیون و با طلوع صبح از آپارتمان سوسن بیرون زد.

□

سوسن وقتی بیدار شد، دقیقه‌ای، همان طور که روی تخت خواب دراز کشیده بود، به سقف اتاق خیره شد. بعد لبخند محوی زد و نشست لبه‌ی تخت خواب. عصر به یکی از مشتری‌های هاش که می‌خواست توی فریزر برود گفت شماره را عوضی گرفته است. تا شب منتظر تلفن کیانوش ماند، اما کیانوش زنگ نزد. روز بعد، نزدیک ظهر کیانوش زنگ زد. سوسن داشت جلو آینه موهایش را سشوار می‌کشید که صدای زنگ تلفن را شنید. گوشی را از توی اتاق خواب برداشت.

«سلام، سوسن.»

سشوار را خاموش کرد.

«سلام خوشگله، کجایی؟»

«توی خیابون. از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. شعر رو خوندی؟»

سوسن کاغذی را از لای سینه‌اش بیرون آورد و به آن خیره شد.

«خیلی قشنگ بود. راستی راستی این رو خودت گفته‌ای؟»

«خوب راستش دوتایی با هم گفته‌یم. یعنی مضمونش رو از تو الهام گرفته‌م.»

دمپایی‌های هاش را درآورد و خوابید روی تخت خواب. سیم تلفن را دور انگشتانش

پیچاند.

«به جوری حرف بزن که ما هم بفهمیم. چی چی گرفته‌ی؟»

«فراموش کن.»

نشست لبه‌ی تخت. کف دستش را روی ملافه‌ی سفید تخت خواب کشید.

«کی می‌آی تو فریزر؟»

«شاید فردا شب اوادم. قراره امروز سی تا از کتاب‌هام رو به کتاب‌فروشی بخره. اگه

خرید، فردا شب حتماً می‌آم.»

با خنده گفت: «نسیه هم می‌تونی بیای.»

«شما لطف دارید. یکی این جا داره می‌زنه به شیشه‌ی کیوسک. گمونم عجله داره.»

بعداً تماس می‌گیرم. خدا حافظ.»

کیانوش گوش‌های را گذاشت و با عجله از باجه‌ی درب و داغانِ سر چهارراه بیرون زد، اما سوسن دقیقه‌ای گوش‌های را توی دستش نگه داشت و بعد آن را گذاشت سر جاش. نگاهش به دیوار مقابل افتاد. چشم‌هاش را تنگ کرد و زل زد به دیوار. به نقطه‌ای که سوسکی کز کرده بود و تکان نمی‌خورد. بدون آن که چشم از سوسک بردارد، خم شد و یکی از دمپایی‌ها را از کنار تخت خواب برداشت و پرتاب کرد طرف سوسک.

□

حامد عکس‌ها را گذاشت توی پاکت و پاکت را جلو نگار روی شیشه‌ی میز لغزاند. عکسی از نگار را در قابِ بزرگی به دیوار کوبیده بود. به قاب عکس اشاره کرد: «چه‌طوره خانم کاویان؟»

نگار برگشت و لحظه‌ای به قاب عکس نگاه کرد.

«چی بگم؟»

پاکت را برداشت و از عکاسی بیرون زد. حامد دقیقه‌ای به نگار روی دیوار نگاه کرد، اما انگار در حال از دست دادنِ چیزیِ عظیمی باشد، از پشت میز بلند شد و ایستاد. حس کرد چیزی که دقیقاً نمی‌دانست چیست، دارد ذوب می‌شود. نشست روی صندلی و کشوِ سمت راست را باز کرد. عکسی را که بار اول از نگار گرفته بود، از توی کشو بیرون آورد و گذاشت توی پاکت. ایستاد و باز تردید به جانش افتاد. پاکت را انداخت روی شیشه‌ی میز. بخشی از چهره‌ی مهناز که زیر شیشه بود زیر پاکت محو شد. باز زل زد به عکس نگار که به دیوارِ مقابلش آویزان بود. پاکت را برداشت و دوباره گذاشت روی میز. باز برداشت و از عکاسی بیرون زد. در پیاده‌رو در جهتی که نگار رفته بود دوید. دو چهارراه دوید و وقتی از دور نگار را دید، پاهاش سست شد. نفس نفس می‌زد. نگار پیچید توی کوچه‌ای فرعی و کمی بعد رفت توی داروخانه‌ای که در کوچه بود. رفت پشت پیشخان لوازم بهداشتیِ داروخانه و روپوش سفیدی پوشید.

بیرون داروخانه، حامد لحظه‌ای ایستاد و نفسش را حبس کرد. گوش‌هاش از سرما سرخ شده بودند. داخل شد و جلو پیشخان ایستاد. نگار داشت مسواک‌ها را توی وشرین می‌چید. حامد پاکت را گذاشت روی شیشه‌ی پیشخان و منتظر ماند. بعد از چیدن مسواک‌ها نگار سرش را بالا آورد و به مشتری عجیبش نگاه کرد. لبخندی نیامده از لبش پاک شد.

«چیزی می‌خواستید؟»

«خانم کوریان... من... من باید بگم... منظورم اینه، عکسی رو که بار اول گرفته بودید،

نسوخته بود.»

نگار با هراس به اطراف نگاه کرد.

«منظورتون چیه؟»

پاکت عکس را از روی شیشه‌ی پیشخان به سمت نگار لغزاند.

«من... خانم کوریان... من... من دروغ گفتم. منظورم فاسد بودن داروی ظهور و

خراب شدن فیلم و...»

نگار باز به اطرافش نگاه کرد. به صندوق‌دار و بقیه‌ی همکارانش. پاکت را برداشت

و به سرعت زیر پیشخان انداخت.

«برای چی دروغ گفتی؟»

در سؤالش ذره‌ای کنجکاوی یا علاقه به پاسخ وجود نداشت. حامد دست‌هاش را

توی جیب کاپشنش فرو کرد و به مسواک‌های توی وشرین نگاه کرد.

«من... من... دانشجوی رشته‌ی عکاسی‌ام... راستش... این جور بگم، تقاضایی

داشتم. همین.»

نگار رفت ته داروخانه و توی قفسه‌ای را نگاه کرد. چند کرم و پودر از توی قفسه

بیرون آورد و برگشت. جعبه‌های کرم پودر را جلو حامد گذاشت روی پیشخان. باز به

«چی کار داری؟»

حامد یکی از جعبه‌های لیمویی کِرِم ویتامین A را برداشت و تا نزدیکی چشم‌هاش بالا آورد. طوری به نوشته‌های جعبه نگاه می‌کرد، انگار رازِ عمرِ جاودانه یا روش یک شبه میلیونر شدن را روی آن نوشته بودند.

«می‌خواستم... یعنی از شما خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم مدل عکاسی‌ام بشید. بچه‌های دانشکده می‌خواند توی دانشکده نمایشگاه جمعی عکس راه بندازند. موضوع نمایشگاه "زن امروز / جهان مدرنه." فقط چند تا عکس. همین.»

سرش را از روی جعبه برداشت و زل زد به چشم‌های نگار.

نگار یکی از پودرهای سفیدکننده را گذاشت توی ویترین و بعد دست‌هاش را گذاشت روی شیشه‌ی پیشخان.

«باید فکر کنم. الان نمی‌تونم چیزی بگم.»

حامد سرش را پایین آورد و این بار محو دست‌ها و انگشتان و زیبایی خیره‌کننده‌ی آن‌ها شد. آن قدر به دست‌ها نگاه کرد تا نگار آن‌ها را برای برداشتن بقیه‌ی جعبه‌های پودر و کرم از جلو چشم‌هاش دور کرد. نگاهِ حامد گیر کرده بود به جای خالی دست‌ها که نبودند، اما انگار هنوز بودند. انگار هنوز می‌دیدشان.

□

ملول از فرودگاه تا کوچه‌های فرعی نیاوران، بنز مدل هفتادی که عباس محتشم را می‌برد، تعقیب کرد. توی یکی از کوچه‌های تاریک که رسیدند، بندر گفت: «حالا!» و ملول پیچید جلو بنز و ترمز کرد. از ماشین پیاده شد و پاکی را کشید روی صورتش. جای چشم‌هاش دو سوراخ توی پاکت در آورده بود. رفت طرف عباس محتشم. هوا تاریک بود و صورت پیرمرد در نور کم رمقِ ماه دیده نمی‌شد. در سمت شاگرد را باز کرد و کاردش را از جیب بغل کش بیرون آورد. زبان راننده از ترس بند آمده بود. ملول یقه‌ی پیرمرد را گرفت و با فشار او را از روی صندلی بیرون کشید. کارد را گذاشت زیر گلویش و او را به سمت ماشین جلویی هل داد. بندر نشست روی صندلی عقب و پیرمرد



را تحویل گرفت. ملول که ماشین را راه انداخت، بندر روی دهان پیرمرد چسب زد و پرده‌های ماشین را کشید. سر پیرمرد را تا زیر صندلی خم کرد و بعد دست‌هاش را از پشت با طناب بست.

بیرون شهر که رسیدند، ملول پیچید توی فرعی. جاده‌اش خاکی بود و توی دست اندازه‌ها سر پیرمرد به پشت صندلی می‌خورد. اشک توی چشم‌های عباس محتشم جمع شده بود. ملول پیچید توی یک فرعی خاکی دیگر و دقیقه‌ای بعد ماشین را کنار پرچین باغی، زیر درخت بلندی، درخت خیلی بلندی، نگاه داشت. بندر یقه‌ی عباس خان محتشم را گرفت و از ماشین بیرون کشید. صدای خفه‌ی پارس سگ‌ها از دور می‌آمد. چسب را که از روی دهان پیرمرد باز کرد، محتشم به التماس افتاد. افتاد روی کفش‌های واکس زده‌ی بندر.

«فقط نگشیدم. هر چی بخواید می‌دم. به من رحم کنید.»

خبس عرق شده بود. دست کرد توی جیب بغل پالتوش و یک بسته دلار درآورد. بندر بسته‌ی اسکناس را گرفت و به ملول نگاه کرد: «ببرش.»

پول را با زحمت فرو کرد توی جیب عقبی شلوارش. ملول پیرمرد را تا کنار پرچین روی زمین کشاند. پیرمرد چند بار فریاد کشید، اما بعد ناامید شد. التماس کرد. بعد فحش داد. تهدید کرد. گریه کرد. ملول طناب را از دور دست‌های پیرمرد باز کرد. باد سردی وزید و دندان‌های سفید ملول از سرما خورد به هم.

بندر نشست توی ماشین و شیشه‌ی پنجره را بالا کشید. رادیو را روشن کرد. تصنیفی قدیمی از باندهای عقب پخش شد. ملول از سرمای زیاد شال پنبه‌ای بلندش را روی دهانش پیچاند. پیرمرد را ایستاند و او را به دیوار گلی پرچین تکیه داد. زانوهای عباس مست شد و کمرش روی دیوار گلی پرچین سر خورد تا نشست روی زمین. ملول نشست مقابلش، اما عباس در تاریکی شب نتوانست چیز زیادی از چهره‌ی او ببیند. ملول او را بلند کرد و باز به دیوار گلی تکیه داد و کارد را از جیب کش بیرون آورد. بندر دست‌هاش را از سرما به هم مالید. تصنیف تمام شده بود و او سعی کرد موج

دیگری را پیدا کند. لحظه‌ای روی اخبار نیمه‌شب که داشت پیش‌بینی وضع هوای فردا را می‌گفت مکث کرد، اما باز پیچ رادیو را چرخاند تا روی موج دیگری ایستاد که صدای گوینده‌اش به زحمت شنیده می‌شد. صدایش انگار از جای دوری، از جای خیلی دوری می‌آمد:

... یادها را به رحمتش بپراکنید و جنبش زمین را به سنگ‌ها و  
کوچه‌ها استوار گردانید.

به پشتی تکیه داد و و از شیشه‌ی جلو به بیرون نگاه کرد. چیزی پیدا نبود. لحظه‌ای دستک کنار فرمان را بالا آورد. نور چراغ‌های جلو لحظه‌ای پاشید روی ملول و عباس. ملول کارد را تا دسته زیر قفسه‌ی سینه‌ی عباس فرو برده بود و دسته را با فشار رو به بالا می‌کشید. پیرمرد طوری افتاده بود روی شانه‌های ملول، انگار ملول او را بغل گرفته بود و داشتند با هم عشق بازی می‌کردند. بندر دستک را رها کرد. تاریک شد و باز گوش داد به رادیو:

... هر که او را شناسد، به او اشاره کند و هر که به او اشارت  
کند، محدودش انگاشته. آن که گوید در کجاست؟ او را در  
چیزی نهاده و آن که گوید بر چیست؟ دیگر جاها را از او تهی  
دانسته.

بندر شیشه‌ی پنجره را پایین کشید و دهانش را رو به تاریکی مقابلش گرفت. آنجا که ملول و عباس هنوز در آغوش هم بودند:

«داری چی کار می‌کنی نفله؟ تمومش کن دیگه! صورتش رو خوب به هم بریز  
شناخته نشه. شنفتی؟»

صدای ملول که به نفس نفس افتاده بود، بریده بریده از تاریکی بیرون زد.

«هنوز تموم نکرده. بد مسب عینهو سگ هفت تا جون داره.»  
بندر تف کرد بیرون و شیشه را بالا کشید. گونه‌اش را گذاشت روی شیشه‌ی سرد  
پنجره. بخار نَفَسش شیشه را مات کرد. باز گوش داد به رادیو.

... بوده و هست. از نیستی به هستی در نیامده. با هر چیز  
هست، بی آن که هم‌نشین آن باشد و چیزی نیست که از او  
نهی باشد.

حالا ملول نشسته بود روی سینه‌ی عباس و داشت صورتش را مثله می‌کرد. بندر با  
پشت انگشتانش بخار روی شیشه را پاک کرد. هیکلش را جلو کشید و سعی کرد از  
شیشه‌ی جلو توی تاریکی راه، آن جا که ملول و عباس در هم آویخته بودند، ببیند. چیزی  
پیدا نبود و او باز به پشتی صندلی تکیه داد.

و در صفت دنیا فرمود: به خدا سوگند که دنیای شما در نزد  
من پست‌تر و حقیرتر است از استخوانِ خوکِی در دستِ  
جذامی.<sup>۱</sup>

رادیو را خاموش کرد. دقیقه‌ای - انگار بخواهد دو عدد سه رقمی را در ذهن جمع  
بزند - فکر کرد و باز به تاریکی بیرون خیره شد.

□

ملول توی ماشین که نشست با آستین پیراهن عرق‌پشانی‌اش را گرفت. از پنجره به  
تاریکی بیرون نگاه کرد. پارچه‌ی کثیفی از توی داشبورد بیرون آورد و خون‌های  
دست‌هاش را با آن پاک کرد.

«گمونم اگه خودش هم زنده بشه، دیگه نمی‌تونه خودش رو بشناسه.»  
شیشه‌ی پنجره را پایین کشید و پارچه‌ی خون آلود را از لای پنجره بیرون انداخت.  
«حسابی گشتمه. برو سمت غلام کبابی.»

بندر به ته جاده خیره شد و دنده را سبک کرد. گفت: «خفه شو بگیر بخواب.»  
«چشم، بندرخان.»

ملول صندلی را خواباند و به پشتی آن تکیه داد. دست‌هایش را بو کرد. بوی خون تازه می‌دادند.

«بی‌پدر عینهو یه گار خون داشت.»

دستمالی از جیبش بیرون آورد و کاردش را لای دستمال پیچاند. کف دست دیگرش انگشتری طلای عباس محتشم بود. خم شد و انگشتری محتشم را دور از چشم بندر گذاشت لای جورابش. بندر از کامیونی سبقت گرفت و وقتی از روشنایی نور چراغ‌های کامیون بیرون آمد، بدون آن که به ملول نگاه کند، گفت: «خوابی یا بیدار، نفله؟»

«بیدارم، بندرخان.»

از پیچ تندی که گذشتند بندر گفت: «ببینم ملول، تو تا حالا استخوان خوک توی دست آدم جذامی دیده‌ای؟»

□

افسانه کتاب *An Introduction To Blood's Cancer* را که می‌خواند بست و آن را گذاشت روی پاتختی. کنار سینی پارچ و لیوان آب. چراغ خواب را خاموش کرد و کنار شوهرش روی تخت خواب دراز کشید. صورتش به طرف دیوار بود.

«محمد، خوابی؟»

«نه، بیدارم.»

دستش را گذاشت زیر گونه‌اش.

«این پرستاره، خانم صفوی رو می‌گم، همون که قبلاً دربار‌اش گفتم، می‌گه توی بخش اورولوژی زنی رو می‌شناخته که دو تا کلیه‌هاش رو از دست داده بود. می‌گه اگه اون رو نمی‌شناخت این قضیه رو اصلاً باور نمی‌کرد.»

افسانه برگشت و به پشت خوابید. زُل زد به سقف که با نور بی‌رمقی که از پنجره تو می‌زد، روشن شده بود. صورت دکتر مفید رو به دیوار بود. پشت به افسانه. چشم‌هاش بسته بود.

«گوش می‌دی، محمد؟»

«دارم گوش می‌دم.»

«می‌گه اوره‌ی خونسش بالا رفته بود و دیالیز هم کمک زیادی نمی‌کرد. پوستش سیاه شده بود. می‌گه روزهای آخری که اون زن توی بیمارستان بود یه تسبیح بزرگ، یه تسبیح خیلی بزرگ هزار دانه‌ای توی دستش گرفته بود و چیزی، انگار ذکر بلندی روزی لب تکرار می‌کرد. در واقع هر بار که یه ذکر می‌گفته یکی از دانه‌ها رو رد می‌کرده.»

محمد چشم‌هاش را باز کرد و به نقطه‌های روشن شماره‌های ساعت دیواری شب‌نما نگاه کرد. باتری ساعت تمام شده بود و عقربه‌ی ثانیه شمار در تقلا بی‌حاصلی می‌لرزید و نمی‌توانست خودش را از عدد هشت بالا بکشد. افسانه نشست و در تاریکی پارچ را از توی سینی روی پاتختی برداشت.

«تشنه‌ت نیست؟»

«نه، مرسی.»

توی لیوان آب ریخت.

«پرستاره می‌گه زنه گفته بود وقتی دانه‌ها تمام بشند، باید خوب شده باشه. گفته بود سه روز طول می‌کشه تا ذکرها رو بگه و وقتی ذکرها رو گفت حالش خوب می‌شه. به خانم صفوی گفته بود هیچ شکی نداره ذکرها که تموم بشه کلیه‌ها شروع می‌کنند به کار کردن.»

در تاریکی اتاق، لیوان پُر شد و لبریز شد تا ریخت توی سینی تا سینی پُر از آب شد

و از لبه‌هاش جاری شد تا پخش شد روی پاتختی و افسانه در تاریکی محض اتاق چه می‌دید؟ چه می‌دانست؟

«سه روز بعد بالاخره دانه‌های تسبیح تموم می‌شوند.»

افسانه برگشت به شوهرش نگاه کرد. دکتر مفید توی لباس خوابش انگار سال‌ها بود که خواب بود. خواب نبود اما. افسانه لحظه‌ای مکث کرد.

«اما صبح روز سوم زنه نه می‌میره و نه خوب می‌شه. حتی می‌شه گفت وضعینش تا حدی بدتر هم می‌شه.»

حالا آب تمام سطح چوبی پاتختی را پُر کرده بود و افسانه هنوز توی لیوان آب می‌ریخت. جلد کتاب خیس شده بود و آب از لبه‌ی پاتختی - انگار آبشاری بلند - تا دره‌ی فرش سرازیر شد.

«ظهر روز سوم زنه می‌میره.»

این را که گفت پارچ آب را گذاشت توی سینی و گریه‌اش گرفت. زانوهایش را بالا آورد و پیشانی‌اش را گذاشت روی زانوهایش.

محمد ملافه را کنار زد و نشست روی تخت خواب. دقیقه‌ای به زنش که زیر نور کم سوی اتاق مچاله شده بود، خیره شد و بعد افسانه را بغل کرد. پیراهن خواب از شانه‌اش پایین افتاد. افسانه سرش را گذاشت روی شانه‌ی لختِ مرد.

«وای، آگه الیاس...»

محمد دستش را توی موهای زن فرو برد.

«چرا الیاس من؟ ما تقاصی چی رو داریم پس سی‌دیم، محمد؟ این اصلاً عادلانه

نیست.»

مرد چیزی نگفت، تنها سعی کرد زن را بیش‌تر به خودش بچسباند. اشک‌های زن از روی گونه‌هایش تا روی بازوی لختِ مرد سر خوردند.



شادی پشت سر برانکاردی توی راهرو بیمارستان تقریباً می‌دوید. کیفش را انداخته بود روی شانه‌ی راستش و با دست چپ با تلفن حرف می‌زد.

«نمی‌دونم... هیچ چی نمی‌دونم... مادرش نیم ساعت پیش زنگ زد. وای شهرام این قدر سؤال پیچم نکن... چی؟... احتمالاً قرص. نمی‌دونم چند تا...»

جایی از راهرو بیمارستان شلوغ‌تر بود. شادی با فشار خودش را از لای جمعیت بیرون کشید. «سعی کن زودتر خودت رو برسونی این جا.»

به یکی از پرستارها که کیسه‌ی خونی توی دستش گرفته بود، تنه زد. «معذرت می‌خوام،... نه با تو نبودم. این جا خیلی شلوغه... چی گفتی؟ طبقه‌ی پانزدهم؟ یعنی همون جا توی شرکت این کار رو می‌کنند؟ من نمی‌دونم شهرام، فقط می‌دونم تا پریسا بلایی سر خودش نیاورده، باید کار تموم بشه.»

توی راهرو از کنار دکر افسانه مهرپور عبور کرد و دنبال برانکارد رفت توی اتاقی که بالای آن نوشته بود «اورژانس».

«صدات نمی‌آد، الوا الوا» تلفن قطع شد.

پیرزن از حمام بیرون آمده بود و داشت جلو آینه‌ی قدی موهای سفیدش را شانه می‌زد. از توی آینه دانیال را نگاه کرد. پشتِ میز تحریرِ کوچکش نشسته بود و گونه‌اش را گذاشته بود روی میز. دست‌هایش را از زیر میز آویزان کرده بود و زل زده بود به چیز کوچکی که روی میز تکان می‌خورد.

پیرزن گفت: «امروز باید برم حقوقِ اون خدا بیامرز رو از بانک بگیرم.»  
دو انگشتش را روی بافه‌ای از موها کشید. چند قطره آب از انتهای موها چکید روی زمین.

«باز سر و صدا راه نندازی، زود برمی‌گردم.»  
دانیال حرفی نزد اما نفسش را با فشار از پره‌های بینی بیرون داد. مورچه‌ی روی میز چنگ زد به سطح میز و لحظه‌ای ایستاد.  
«آنتونی فلور که می‌شناسی؟ می‌گه توی این دنیای عوضی و هیشکی به هیشکی، دیگه چی باید اتفاق بیفته که مؤمنان اقرار کنند خداوندی در کار نیست یا اگه هست خیلی مهربون نیست؟»  
صدایش گرفته بود و بالرزش خفیفی همراه بود. دست‌هایش را زیر میز مثل آونگی

تکان داد.  
 «می‌گه وجود جهانی که آدم‌های حقیقتاً آزادش همیشه بر طریق صواب باشند،  
 منطقاً امکان پذیره و خداوند اگر...»  
 دست‌هاش را از حرکت ایستاند. «و خداوند اگر واقعاً قادر مطلق بود، می‌تونست هر  
 وضعیتِ امورِ منطقاً ممکنِ رو محقق کنه.»

پیرزن گره‌ی روسری‌اش را محکم کرد و چادرش را سر کرد.  
 دانیال دست راستش را بالا آورد و گذاشت روی میز. انگشت اشاره‌اش را گذاشت  
 جلو مورچه و با تلنگری مورچه را انداخت جلو چشم‌هاش. مورچه باز دور شد. با  
 صدایی که از او انتظار نمی‌رفت، فریاد کشید: «پس چرا این کار رو نکرد؟ چرا این  
 وضعیت مطلوبِ منطقاً ممکن رو محقق نکرد؟»

پیرزن گفت: «قوری چای آماده‌ست. وقتی خوردی بگذارش روی سماور گرم  
 بمونه.»

دانیال صدایش را پایین آورد. آن قدر پایین که خودش هم به زحمت صدای خودش  
 را می‌شنید. «توی اون وضعیتِ مطلوبِ منطقاً ممکن، گیس‌های تو هیچ وقت سفید  
 نمی‌شد. آبجی طویا هیچ وقت بچه‌ش رو سقط نمی‌کرد. هیچ وقت بابا نمی‌مرد. کله‌ی  
 من هیچ وقت این جوری کج و کوله نمی‌شد.»

لحظه‌ای سکوت کرد. پیرزن از وقتی که از حمام بیرون آمده بود، برای اولین بار  
 برگشت و زل زد به پسرش که حالا باز دست‌ها را آویزان کرده بود و مثل آونگی - اما  
 این بار با نوسانی تندتر - تکان می‌داد. جلوتر آمد و ایستاد بالای سر دانیال. سر پسرش  
 را توی دست‌هاش گرفت و به سینه‌اش چسباند. به جای نامعلومی خیره شد. آن قدر  
 خیره ماند تا چشم‌هاش پُر از اشک شدند. اشک‌ها، چروک‌های صورت پیرزن را، انگار  
 سیلابی دره‌ها را، پشت سر گذاشتند. انگشتان چروکیده‌اش سر خوردند توی موهای از  
 بیخ تراشیده‌ی دانیال. روی زخم کهنه. روی لب‌ها. روی چشم‌های خیس.

«چرا مثنی مفلوکِ عوضی رو پرت کرد توی این خراب شده که حتی بلد نیستند

اون رو، عظمت اون رو، هجی کنند؟»

از فشار موج هوایی که از دهانش بیرون می‌زد، مورچه باز چنگ زد به سطح میز و تنها وقتی دانیال ساکت شد به سمت انتهای میز راه افتاد.

□

از توی پنجره مادرش را دید که از مجتمع بیرون زد و از روی چمن پارک کوچک محوطه‌ی مجتمع به سمت ایستگاه اتوبوس رفت. پنجره را بست و روزنامه‌ای را از روی میز برداشت. از آپارتمان بیرون زد. با آسانسور پایین آمد و رفت توی پارک مجتمع. کنار تابی، روی نیمکت نشست و روزنامه را ورق زد. به عکسی از آگهی تلویزیون رنگی سونی نگاه کرد. دُرنا با کیف مدرسه‌اش آمد و نشست روی تاب. فیات سبزی توی محوطه دور زد و از مجتمع بیرون رفت.

دانیال به عکس مثله شده‌ی عباس محتشم که پایین صفحه‌ی هشتم، وسط آگهی‌های انحصار وراثت چاپ شده بود، نگاه کرد. زیر عکس نوشته شده بود: «استمداد برای شناسایی جسد ناشناس.»

دانیال روزنامه را بست و گذاشت روی نیمکت. دست‌هاش را گذاشت پشت نیمکت و به دُرنا نگاه کرد. تاب زنگ خورده بود و با هر نوسان جیرجیر صدای می‌کرد. لبخند محوی صورت دانیال را پُر کرد. سوسن با چند کیسه خرید روزانه از پله‌های جلو مجتمع بالا آمد و رفت توی ساختمان. با کیسه‌های پُر از میوه و نان و کالباس و شامپو و دستمال کاغذی و کنسرو در را باز کرد. کیسه‌ها را گذاشت توی آشپزخانه. دو هفته گذشته بود و کیانوش تلفن نزده بود. رفت توی اتاق خواب. مانتوش را درآورد و برگشت توی آشپزخانه. کالباس‌ها و کنسروها را گذاشت توی یخچال. شامپوها و جعبه‌های دستمال کاغذی را گذاشت توی گنجه. سیب‌های قرمز را که ریخت توی ظرف شویی گریه‌اش گرفت. سیب‌ها را رها کرد و رفت توی اتاق خواب. از توی کثرو میز توالت، از لابه‌لای کاغذهای درهم و برهم قبض‌های پرداخت شده‌ی تلفن و برق و

گاز و آب، کاغذی را پیدا کرد. نشست روی تخت خواب و زانوهاش را تا توی سینه‌اش جمع کرد. برای چندمین بار شعری را که کیانوش درباره‌ی او سروده بود خواند:

شب‌ها

وقتی ماه می‌تابد

من وضو می‌گیرم

و بهترین واژه‌هام را بر می‌دارم

و می‌روم

بر مرتفع‌ترین ساختمان شهر.

شب‌ها

وقتی ماه می‌تابد

من توی دفتر مشقم

تمرین عشق می‌کنم

و

هزار بار می‌نویسم:

«سوسن ماه است»

نگاه کنید!

پیراهنش بوی یاس می‌دهد

و دست‌های من

که آستین‌های او را بوییده‌اند.

شب‌ها وقتی ماه می‌تابد

من روحم را بر می‌دارم

و

سفر می‌کنم به دورها

- مثل کرگدنی تنها -

از معبرِ اندوه تا متنِ کودکی

تا ملکوتِ سوسن

و بعد

در بارگاهِ سوسن - این بقایای عشقِ خداوند -

و در حضورِ معنویتِ پیراهنش

روحم را

آتش می‌زنم.

□

جلو دبستان، محسن نشسته بود توی ماشین و روزنامه می‌خواند. منتظرِ دُرنا بود. روزنامه را که پایین آورد لحظه‌ای سیمین را آن طرف خیابان، پشت کیوسک تلفن دید. روزنامه را انداخت روی صندلی و از ماشین پیاده شد. از عرض خیابان که می‌گذشت سیمین او را دید و با عجله دور شد. محسن عینکش را گذاشت توی جیب پیراهنش و لابه‌لای جمعیت توی پیاده‌رو دنبال سیمین دوید. کنار شیرینی فروشی‌ای به او رسید و جلوش ایستاد. نَفَس نَفَس می‌زد.

«ببین سیمین، وضعیت رو از این که هست بدتر نکن.»

سیمین از بالای شانه‌ی محسن به ته خیابان نگاه کرد. بیش‌ترین سعی‌اش را می‌کرد تا به چشم‌های مرد نگاه نکند.

«بدتر از این دیگه چی می‌تونه باشه؟»

محسن پاکتِ سیگاری از جیبش بیرون آورد و سعی کرد سیگاری روشن کند. دست‌هاش به وضوح می‌لرزیدند.

«خودت رو به اون راه نزن، سیمین. با این که قانوناً چیزی از مهریه پیه‌ت تعلق

نمی‌گیره، اما من حاضریم هر چی بخوای بدم، به شرطی که دست از سرِ دُرنا برداری.»

سیمین کیفش را از این شانه به آن شانه انداخت. صدایش را تا آن جا که می‌توانست پایین آورد.

«تو خیلی احمقی. تو هنوز هم احمقی، محسن. هنوز هم فکر می‌کنی با پول می‌شه خیلی چیزها رو خرید.»

محسن چوب سوخته‌ی کبریت را انداخت توی جوی آبی که از حاشیه‌ی خیابان می‌گذشت.

«منظورم این نبود. بین سیمین، من و دُرنا داریم به این وضع عادت می‌کنیم، خواهش می‌کنم باز همه چیز رو نابود نکن.»

«چیزی که این وسط داره نابود می‌شه من و دُرنا هستیم. حیف که تو نمی‌فهمی. شاید هم نمی‌خوای بفهمی.»

به تهِ خیابان نگاه کرد. دبستان هنوز تعطیل نشده بود. سرش را تا توی صورت زن جلو برد، سیمین اما به جای دیگری زُل زده بود. شاید به ویتَرین شیرینی فروشی.

«چرا نگفتی حامله‌ای؟»

هنوز نگاه زن به پشتِ سرِ محسن بود. این بار زُل زده بود به قوطی کنسروی که با سر و صدا توی جوی آب غلت می‌خورد و با جریان آب پایین می‌رفت.

«نمی‌دونستم. هفته‌ی پیش که نتیجه‌ی آزمایش رو گرفتم مطمئن شدم.»

لرزش خفیفی در صدایش بود. پیدا بود به سختی جلو گریه‌اش را گرفته است. محسن پاکت سیگارش را گذاشت توی جیبش.

«خیلی خوب... حالا دیگه یه بچه داری... حق نداری دُرنا رو از من بگیری. می‌فهمی؟»

«می‌خوام سقطش کنم.»

دود سیگارش را بیرون داد و انگشتان دستش را برد توی موهاش.

«چی گفتی؟!... دیوونه شدی؟ سیمین تو حق نداری این کار رو بکنی. اون... اون بچه‌ی من هم هست.»



زن نگاهش را از جوی آب گرفت و زل زد توی چشم‌های محسن. صداس از خشم یا بغضی که در گلویش بود، دورگه شده بود.

«دُرنا هم بچه‌ی تو بود، اما نفهمیدی کی نه سالش شد. تو فقط دنبال روزنامه‌ت و مزخرفات توش بودی. درباره‌ی حقوق زن مطلب چاپ می‌کردی، اما همون وقت داشتی حق و حقوقِ یکی از همین زن‌ها رو توی خونه‌ی خودت لِه می‌کردی. محسن تو با اون بقیه که محکوم‌شون می‌کنی هیچ فرقی نداری. تنها از اون‌ها شیک‌تر حرف می‌زنی...»

بغضش ترکید و نشست لب جوی آب. روسری‌اش را پایین کشید و صورتش را توی دست‌هاش پنهان کرد.

دبستان تعطیل شده بود. محسن عینکش را از جیب پیراهنش بیرون آورد و لحظه‌ای به سیمین که انگار کنار خیابان مچاله شده بود نگاه کرد. رفت به طرف دبستان.



دُرنا نشست توی ماشین. بندهای کیفش را از روی شانهاش جدا کرد و کیف را انداخت روی صندلی عقب.

«بابا! امروز دیکته شدم نوزده.»

محسن لبخند زد و پیچید توی یک فرعی.

«نوزده هم نمره‌ی خوبیه، عزیزم. اون وقت‌ها که من اندازه‌ی تو بودم، منظورم اینه که وقتی کلاس اول بودم، به بار دیکته گرفتم چهارده.»

دُرنا خنده‌ی ریزی کرد و دستمالی از جعبه‌ی روی داشبورد برداشت. به پدرش نگاه کرد. محسن از توی آینه به پشت سر نگاه کرد و شیشه را پایین کشید. باد سردی خورد توی گونه‌اش.

«صابون رو با "س" سه دندان نوشته بودم. نمی‌دونم کی باید با "صاد" بنویسم کی

با "سین".»

با دستمال بینی‌اش را گرفت و با قابی که از آینه آویزان بود بازی کرد. چند چهارراه مانده به خانه، محسن ته قطاری از ماشین‌ها، پشت چراغ قرمز ایستاد و فکر کرد حالا سیمین کجاست؟ توی خیابان کنار جوی آب؟ فکر کرد چرا زودتر نفهمیده که بین او و سیمین دارد چنین شکاف عمیقی به وجود می‌آید؟ درنا تلنگری به قاب زد و قاب رفت و برگشت، رفت و برگشت، رفت و برگشت تا باز ایستاد سر جای اولش. چرا سیمین تا چمدان‌هاش را نیست و نرفت خانه‌ی مادرش حرفی نزد؟ چرا حتی یک بار نگفت دارم از زندگی با تو خفه می‌شوم؟ چرا هیچ چیز نگفت تا خفه شد؟ درنا قاب را باز کرد. توی قاب دو تا قلب کوچک بود. دو تا قلب خیلی کوچک که دو تا عکس کوچک، دو تا عکس خیلی کوچک توی آن چسبیده بود. درنا به عکس خودش نگاه نکرد، زل زده بود به عکسی که حالا چند ماه بود صاحبش را ندیده بود. انگشت کوچک اشاره‌اش را کشید روی گونه‌ی زن که توی قاب حبس شده بود. چرا نگفت: «سه دیگه؟» نگفت: «تمومش کن.» نگفت: «خفه شو، محسن!»

چراغ سبز شده بود. ماشین‌های جلوی رفته بودند و ماشین عقبی انگار هزار سال پشت چراغ معطل مانده باشد، دستش را روی شستی بوق گرفته بود. محسن اما صدای بوق را نمی‌شنید.

درنا گفت: «بابا، چراغ سبز شده.»

محسن ماشین را راه انداخت. وقتی ماشین عقبی از کنار فیات سبز محسن گذشت، سرعتش را کم کرد و مفید که کنار افسانه نشسته بود رو به محسن فریاد کشید: «خواب بودی آقا!»

افسانه لحظه‌ای به درنا نگاه کرد و لبخندی نیامده از روی لب‌هاش محو شد. روی پدال فشار داد و از فیات فاصله گرفت. کمی بعد پیچید توی مجتمع مسکونی خاوران. فیات سبز اما، جلو سوپرمارکتی ایستاد. سوار آسانسور که شدند، افسانه گفت: «پارسال بود. نمی‌دونم با کی رفته بود عزاداری. از من که اجازه نگرفته بود. گمونم با جواد پسر همسایه‌ی روبه‌رویی رفته بود.»

دکتر مفید دکمه‌ی طبقه‌ی هفدهم را فشار داد و زل زد به کف آسانسور. جایی بین کفش‌هاش. نمی‌خواست به صورت افسانه نگاه کند. یا نمی‌توانست.

«بیش گفتم سرما می‌خوری مادر، نرو پایین. اما رفت. صبح که رفتم برای صبحانه بیدارش کنم، گفتم کف‌هام درد می‌کنه. پیراهنش رو که بالا زدم دیدم کمرش کبود شده. بس که زنجیر زده بود. به تو نگفتم که ناراحت نشی. کمرش رو پماد مالیدم و گفتمش دیگه حق نداره این کار رو بکنه. گفتمش هنوز ده سالت تموم نشده. بیش گفتم اگه بری به بابات می‌گم. اما شب باز رفت. همون شبی که دکتر همایون با سهیلا مهمون ما بودند. به تو گفتم رفته با جواد درس بخونه، اما دروغ گفتم. دروغ گفتم، محمد.»

زن به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد. زل زد به مرد که هنوز محو کف آسانسور بود. محو جایی بین کفش‌هاش. چراغ‌های کوچک راهنمای طبقات آسانسور انگار که نور بی‌رمقی را به هم دست به دست کنند، یکی بعد از دیگری روشن می‌شدند. سیزده، چهارده، پانزده.

قطره‌ای آب شور از گوشه‌ی چشم مرد تا روی گونه‌اش سُرخورد و بعد بارید بین کفش‌ها. درست جایی که مرد هنوز خیره بود به آنجا. هفده. درهای آسانسور باز شد.

□

عصر. نمایشگاه عکس. حامد عکس‌های نمایشگاه را یکی یکی به نگار نشان می‌داد. یکی از عکس‌ها نمای درشتی بود از چشم‌های نگار که از پشت چند تار مو، رو به دوربین بیننده نگاه می‌کرد. عکس دیگر طیفی بود از تکرار چند تصویر از نگار. تصویرها از سایه‌ای محو و سیاه و سفید تا تصویری تمام رنگی پشت سر هم ردیف شده بودند. نگار جلو یکی از عکس‌ها مکث کرد. عکسی بود از انگشتان دست‌های او که در ضد نور سیاه شده بود. توی سیاهی چند نقطه، انگار ستاره‌هایی در اعماق فضا برق می‌زدند.

حامد لحظه‌ای در چشمان دختر خیره شد.

«توی دانشکده استاد پیری داریم که می‌گه عکس رو سه چیز می‌سازه: دوربین، عکاس و سوژه.»

از انتهای راه رو به سمت چپ پیچیدند و رفتند توی تریای دانشکده. بوی ساندویچ و قهوه تریا را پُر کرده بود. پشت میز دونفره‌ای نشستند. «می‌گه مردم معمولی به سوژه و مفهوم عکس توجه می‌کنند، اما عکاس از ظرافت‌های بصری که کار دوربین و فیلتر و تکنیک‌های چاپ و این جور چیزهاست لذت می‌بره.»

نگار نمک‌دان روی میز را برداشت و کمی نمک پاشید کف دستش. «سومی چی بود؟»

«عکاس. می‌گه اگه عکاس نباشه عکسی در کار نیست، اما منظورش از وابستگی عکس به عکاس دقیقاً این نیست.»

نگار کمی از نمک توی دستش رالیس زد و به ساعتش نگاه کرد. پیش خدمت دو قهوه روی میز گذاشت و دور شد.

حامد به بخاری که از قهوه‌ها بلند می‌شد نگاه کرد. «می‌گه منظورم اینه که هر عکس محصول روح و ذهن عکاسه و اگه عکاس دیگه‌ای قرار بود با همون دوربین از همون سوژه عکس بگیره، حتماً نتیجه چیز دیگه‌ای می‌شد. می‌گه هر چند ظاهراً عکاس توی عکس غایبه، اما اگه عکاس به معنای حقیقی عکاس باشه، شخصیت و هویتش به شدت و قوت توی عکس حضور داره. انگار همیشه تکه‌ای از روح عکاس گیر کرده توی عکس. در واقع اعتقاد داره که حضور عکاس در عکس حتی از حضور سوژه هم بیش‌تره، چون این عکاس بوده که تونسته اون شکل از ترکیب‌بندی، نور، زاویه‌ی دید و رنگ و بقیه‌ی جزئیات رو توی عکسش به وجود بیاره. کاری که به عقیده‌ی استاد ما از عکاس دیگه‌ای ساخته نیست. خودش می‌گه این به نوع نگاه صوفیانه‌ست به عکاسی.»

نگار کمی از قهوه‌اش نوشید و بالبخند پرسید: «تو که صوفی نیستی، هستی؟»  
 «اگه شما سوژه‌ش باشید، من از حلاج هم صوفی‌ترم.»

حامد توی اتاقش روی برگ کاغذی نوشت: «خانم کاربان، من بدون مقدمه‌بافی، بدون حاشیه رفتن و بدون واهمه می‌گویم عاشق شما شده‌ام.»  
«عاشق شما شده‌ام» را خط زد و به جای آن نوشت: «شما را دوست دارم.»  
مادرش آمد توی اتاق و فنجان چای را گذاشت روی میز. گفت: «مژده! مژده! دیشب زیور خانم مادرزن آینده‌ت زنگ زد. گفت مهناز، عروس خوشگلم، تلفن کرده و گفته داره می‌آد. گویا مهناز چند بار زنگ زده این جا اما ما خونه نبوده‌یم و نگران شده.»  
دستش را گذاشت لبه‌ی میز و به حامد لبخند زد.  
حامد گفت: «راستی؟»

عالیه خانم از اتاق بیرون زد. توی حال که رسید گفت: «وا، دروغم چیه.»  
حامد نوشت: «آن عکس زیر شیشه‌ی میز، عکس مهناز نامزدم است. در واقع به خاطر شباهت زیاد شما به مهناز عاشق‌تان شده‌ام.»  
جمله‌ی آخر را خط زد و نوشت: «در واقع به خاطر شباهت زیاد شما به مهناز به شما علاقه‌مند شده‌ام.»

«به شما علاقه‌مند شده‌ام» را خط زد و نوشت: «شیفته‌ی شما شده‌ام.»  
نوشت: «من به طرز عجیبی هر دو شما را دوست دارم. می‌دانم گفتنش شاید احمقانه باشد، اما با نگفتنش دارم می‌سوزم. دارم خُرد می‌شوم.»  
چند جمله‌ی دیگر هم نوشت. بعد نامه را پاک نویس کرد. پایین نامه به جای امضا نوشت: «حامد، شیفته‌ی مهناز و نگار» نامه را گذاشت توی پاکت. پاکت را گذاشت توی گنج‌ی کتابخانه.

□

انبار لاستیک. زیرزمینی متروکه. بندر و ملول پشت میز چوبی نشسته بودند و حرف می‌زدند. نور بی‌رمق بعد از ظهر از پنجره‌های کوچک زیر زمین تو می‌زد. لکه‌ای نور

افتاده بود روی میز. ملول قوطی کبریتش را باز کرد و بعد آن را بست. «بندر خان، امروز عدل چهارده روزه که عباس خان حذف شده. باید بریم سراغ نوذر.»  
بندر آینه‌ی کوچکی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و با دقت خودش را توی آن نگاه کرد.

«خیلی خری، ملول. بعد از هشت سال کار هنوز هم خری.»  
یکی از موهای سبیلش را کند و نفس عمیقی کشید. ملول قوطی کبریتش را روی میز رها می‌کرد تا به کله بایستند. کبریت اما هر بار می‌چرخید و به پهلو می‌ایستاد.  
بندر گفت: «مگه خودمون چلاقیم که بهشتِ عباسِ سَقَط شده بیفته چنگِ نوذر بی‌پدر و مادر؟»

□

در دفتر شرکت صادرات کالاهای پزشکی، در طبقه‌ی پانزدهم ساختمانِ نوزده طبقه‌ای باز شد و پریسا بیرون زد. زیر بغل هاش را شهره و ماندانا گرفته بودند. پریسا از شدت درد چشم‌هاش را بست و جیغ خفیفی کشید. شادی، کیف و لباس‌های پریسا را گذاشته بود توی کیف کوچکی و پشت سر آن‌ها می‌آمد. شهرام گفت: «می‌رم ماشین رو بیارم جلو در.» و دوید سمت آسانسور. دقیقه‌ای بعد که شادی دکمه‌ی آسانسور را زد، با شیطنت زیر گوش پریسا گفت: «دیگه تموم شد.»

عصر، سوسن تلویزیون را روشن کرد و بعد فوراً آن را خاموش کرد. گوشی را برداشت و مدتی به صدای بوق آن گوش داد. گوشی را گذاشت سر جاش. بطری آبی از توی یخچال بیرون آورد و رفت کنار پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد. به دور دست خیره شد. بچه‌های همسایه توی تراس آواز می‌خواندند. بی‌خودی یاد مادرش افتاد. وقتی که دبستان می‌رفت و مادرش صبح‌ها موهاش را شانه می‌زد، صورتش را می‌بوسید و هر روز سیبی توی کیفش می‌گذاشت. بچه‌ها یک صدا آواز می‌خواندند:

گنجشگک ناز منی

مرغ خوش آواز منی

صبح که می‌شه پر می‌زنی

نوکت رو بر در می‌زنی<sup>۱</sup>.

برگشت و ثانیه‌ای به گوشی روی عسلی‌ها نگاه کرد. باز زل زد به شهر. دود



سیاهی ساختمان‌های دور دست را محو کرده بود.

می‌گی منم جیک و جیک و جیک

گنجشگک شاد کوچیک.

به این فکر می‌کرد که در میان ده میلیون جمعیت این شهر، حالا کیانوش کجاست؟

چیزی انگار به دلش چنگ می‌زد.

هی بال‌ها تو باز می‌کنی

می‌رقصی پرواز می‌کنی

گنجشگک ناز منی

مرغ خوش آواز منی.

بغض گلویش را فشرده. پرده را کشید و آمد طرف عسلی توی هال. بطری را

گذاشت روی عسلی. جلو تلفن زانو زد. دقیقه‌ای به گوشی تلفن خیره شد و بعد انگار

بخواهد چیز مقدسی را لمس کند، کف دست‌ها را کشید روی تلفن. سرش را گذاشت

روی آن و بغضش ترکید. زیر لب گفت: «بهشت!»

□

سیمین جلو آسانسور ایستاده بود و زُل زده بود به کلید کنار در. دستش را جلو برد،

بعد عقب آورد. باز جلو برد و دکمه را فشار داد. درها، انگار آغوش هیولایی، باز شدند.

سیمین رفت توی آسانسور. درها، انگار گوری عمودی، بسته شدند. دکمه‌ی طبقه‌ی

پانزدهم را فشار داد. درها باز شدند و سیمین انگار تفاله‌ای از دهان غولی آهنین بیرون

زد. رفت به طرف شرکت صادرات کالاهای پزشکی. جلو در شرکت ایستاد و به تابلو

آن نگاه کرد. یکی از نقطه‌های "پ" پاک شده بود. دستش را به طرف شستی زنگ جلو

برد، بعد عقب آورد. باز جلو برد، باز عقب آورد. دستش را گذاشت توی جیب مانتوش.

از توی جیب دستش را گذاشت روی شکمش. لبش را گاز گرفت که توی راهرو، جلو

آدم‌هایی که شاید هر لحظه پیدایشان می‌شد، گریه‌اش نگیرد. نفهمید چرا یاد آگهی

تبریکی افتاد که بعد از تولدِ دُرنا محسن توی روزنامه چاپ کرده بود. محسن بریده‌ی روزنامه را گذاشته بود روی سبد گل و آن را با یک جعبه شیرینی آورده بود بیمارستان. برگشت. برگشت طرف آسانسور. دکمه را فشار داد و درها به سرعت انگار آغوش گرم کسی باز شدند. رفت توی آسانسور. درها انگار دست‌های مادرش، دست‌های محسن، دُرنا، او را در آغوش فشردند. به خودش در آینه‌ی آسانسور خیره شد. موچینش را از جیب کیفش بیرون آورد و یکی از موهای ابروش را که با بقیه هم سون نبود، چید.

□

تلفن زنگ خورد. سوسن از توی آشپزخانه دوید توی هال. نشست روی کاناپه و گوشی را برداشت. صدای خِش خِش زیادی از توی گوشی می‌آمد.

«بله؟»

«سلام، سوسن.»

دستش را گذاشت روی بدنه‌ی تلفن.

«وای کیا معلومه کجایی؟»

«طرف کتاب‌ها رو نخرید، اما عوضش شعری که دربارت گفته بودم، امروز توی روزنامه چاپ شده.»

«گوش کن امی خوام ببینمت. همین امروز.»

«سوسن، من فعلاً دستم خالیه.»

با انگشتانش چنگ زد به موهاش.

«گور پدر پول‌ا گفتم می‌خوام ببینمت. تو من رو آتیش زدی، کیا.»

کیانوش دقیقه‌ای ساکت شد. صدای خِش خِش از آن طرف خط می‌آمد.

«الوا صدام رو می‌شنوی؟»

«می‌شنوم. وضع من هم بهتر از تو نیست، سوسن.»

«کی؟ کجا ببینمت؟»

کیانوش دقیقه‌ای سکوت کرد. برای سوسن اما انگار هزار سال گذشت.  
«امروز بعد از ظهر، تجربیش. رستوران برگ رو بلدی؟»  
«پیداش می‌کنم.»

«ساعت پنج. خداحافظ.»  
کیانوش گوشی را گذاشت و صدا از آن طرف قطع شد. سوسن دهانی گوشی را  
بوسید. چشم‌هاش را بست و گوشی را چسبانده به سینه‌اش.

□

به جز آن‌ها کسی توی رستوران نبود. پیش خدمت چاق رستوران دو سالاد فصل  
گذاشت روی میز و دور شد. وقتی راه می‌رفت نفس نفس می‌زد. سوسن سیگارش را  
تکاند توی زیرسیگاری شیشه‌ای روی میز و از پنجره به بیرون نگاه کرد. رستوران در  
شیب خیابان ساخته شده بود و به نظر سوسن رسید مردم به سختی از پیاده‌رو بالا  
می‌روند. دورتر تکه ابر سفیدی، یکدستی آسمان را به هم زده بود.

«گمونم عاشقت شده‌ام. همین.»

کیانوش با وحشت نگاهش کرد.

دود سیگارش را از بینی بیرون داد و زیر سیگاری را جا به جا کرد.

«گفتی از کی من رو می‌شناسی؟ از قبل از تولدم؟ گمونم حق با تو باشه، هر چند من  
چیزی به خاطر نمی‌آدم، اما فرقی هم نمی‌کنه. اونیه که مهمه، اینکه که من دوستت دارم.  
خیلی دوستت دارم.»

کیانوش هنوز محو سوسن بود.

«خوب، البته من آدم مزخرف و آشغالی هستم. این رو خوب می‌دونم. اما آدم‌های  
مزخرف و آشغال هم گاهی خاطرخواه می‌شند. تو قبول نداری؟»  
کیانوش چنگالش را گذاشت وسط بشقاب سالاد.

«من نمی‌تونم، سوسن. نمی‌تونم.»

بیرون هوا داشت تاریک می‌شد. سوسن قوطی کبریت توی دستش را چرخاند روی میز. به پیش خدمت که داشت سوپ‌ها را می‌آورد نگاه کرد.

«تو چی رو نمی‌تونی؟»

سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و بعد با لبخند گفت: «حالا دیگه هر وقت بخوای، می‌تونی مجانی بیای تو فریزر. می‌فهمی؟»

پیش خدمت سوپ‌ها را آورد و ایستاد کنار میز. با دقت یکی را گذاشت جلو کیانوش و بعد رفت آن طرف میز و کنار سوسن ایستاد. وقتی برای گذاشتن سوپ سوسن سرش را جلو برد، سوسن به وضوح صدای خرخر نفس کشیدنش را شنید. پیش خدمت که دور شد، کیانوش با دست‌هاش صورتش را پوشاند.

گفت: «وقتی آدم‌ها رفتند کراهی ماه، با خودم گفتم لعنت به اون‌ها که به ماه هم رحم نکردند. گفتم ماه رو هم آلوده کردند. گفتم لعنت به انسان که ماه رو هم با قدم‌هاش ناپاک کرد.»

دست‌هاش را از جلو صورتش برداشت و آن‌ها را گذاشت روی میز.

«من نمی‌تونم به تو دست بزنم، سوسن. من اگه به تو دست بزنم، مثل اینه که تو رو کشته‌ام. تو ماهی سوسن.»

«ببین کیا! من دوستت دارم. دلم می‌خواد باهام عروسی کنی. دلم می‌خواد برات بچه بیارم. دو تا، سه تا. هر چند تا که تو بخوای. دلم می‌خواد برات غذا درست کنم. لباس‌ها رو بشویم، اتو کنیم. من هم می‌خوام مثل بقیه باشم. تو رو به خدا من رو رها نکن. من دیگه نمی‌خوام برگردم. این انصاف نیست من رو تا این جایاری و بعد رها کنی. من هم می‌خوام آدم باشم، کیا.»

کیانوش دست‌های سوسن را گرفت و پیشانی‌اش را گذاشت توی آن‌ها.

«من بهترین شعرهام رو توی این چند هفته گفتم. تو بهترین شعر منی سوسن، اما من می‌ترسم. من دیگه نمی‌تونم جلوتر بیام. من بیش‌تر از این نمی‌تونم نزدیک بشم. از من نخواه جلوتر بیام سوسن. به خاطر خودت. به خاطر من. اگه پیام همه چی نابود

می‌شه. هر چی درست کرده‌یم از بین می‌ره. تو تا وقتی هستی که من دور باشم. سوسن، من نمی‌تونم.»  
دست‌های زن از چشم‌های کبانوش تر شده بود. سوسن دستش را بیرون آورد و توی موهای مرد فرو برد.

□

کبانوش رفته بود اما سوسن هنوز نشسته بود توی رستوران. نمی‌توانست تکان بخورد. دو اسکناس برای پیش‌خدمت گذاشت روی میز و زیرسیگاری را روی آن‌ها گذاشت. از پنجره به بیرون، به پیاده‌رو، به آدم‌ها خیره شد. از توی کیفش کاغذی بیرون آورد. لحظه‌ای زل زد به کاغذ و بعد آن را مچاله کرد، اما انگار فکر بهتری به خاطرش رسیده باشد، کاغذ را گذاشت روی میز و آن را صاف کرد. بعد کاغذ را تکه تکه کرد. تکه‌های کاغذ را ریخت توی زیرسیگاری. باز بیرون را نگاه کرد. هوا تاریک شده بود و مردم با عجله توی شیب پیاده‌رو بالا و پایین می‌رفتند. دقیقه‌ای به مردم خیره شد و بعد از رستوران بیرون زد. بی‌هدف توی چند خیابان قدم زد و بعد سوار تاکسی شد. جلو سینما شهر قصه پیاده شد و کنار خیابان ایستاد. پاجروی قرمزی کمی جلوتر توقف کرد و منتظر ماند. سوسن زیر لب گفت: «کثافت!» و رفت طرف ماشین.

سه مرد توی ماشین نشسته بودند. سوسن کنار ماشین ایستاد. آن‌ها که جلو نشسته بود، شیشه را پایین آورد و گفت: «دریست؟»

سوسن لب‌هاش را تر کرد، اما حرفی نزد. به آسفالت خیابان نگاه کرد. کسی که روی صندلی عقب بود توی گوش راننده گفت: «بیسته لامسب!»

راننده به سوسن چشمک زد: «بپر بالا!»

چراغ راهنمایی سبز شد و ماشین‌هایی که از پایین می‌آمدند با فشار به سمت بالا هجوم آوردند.

سوسن هنوز زل زده بود به آسفالت.

راننده گفت: «سوار شو دیگه خانم ابدمسیبا الان جریمه می‌کنند.»  
سوسن کیفش را از این شانه به آن شانه انداخت و به انتهای خیابان نگاه کرد.  
برگشت. برگشت به آپارتمانش.

□

در رستوران، وقتی پیش خدمت می‌خواست برای برداشتن اسکناس‌ها زیرسیگاری  
را بردارد، زیرسیگاری از دستش افتاد روی زمین. زیرسیگاری خُرد شد. پیش خدمت  
نشست روی زمین و تکه‌های خرد شده‌ی زیرسیگاری را گذاشت توی سینی. بعد  
خرده کاغذهای پخش شده‌ی روی زمین را با دقت جمع کرد. روی هر خرده کاغذ  
چیزی نوشته شده بود: هزار بار می‌نویسم، پیراهن، می‌تابد، او را بوییده‌اند، مشق، آتش.  
پیش خدمت چاق از تقلای زیاد به نفس نفس افتاده بود. بعد دست‌ها را، روح را،  
اندوه را، یاس را، بقایای عشق را و سوسن را گذاشت توی سینی. وقتی داشت ملکوت  
را که مچاله شده بود از روی زمین برمی‌داشت، صاحب رستوران که پشت میز نشسته  
بود و پول می‌شمرده، فریاد زد: «چی شده؟ معلوم هست اون‌جا داری چه غلطی  
می‌کنی؟»

□

«لطفاً صفاها رو مرتب کنید اسریر آهای عوضی، با شما هستم، زود باش برو توی  
صفا»

دانیال به نقاشی کج و کوله‌ی ساعتی که با خودکار روی دستش کشیده بود نگاه کرد  
و چند بار توی گوشت‌کوبی که به جای میکروفون جلو دهانش گرفته بود فوت کرد:  
«وقتِ زیادی نداریم، زود باشید!»

با اسباب و اثاث توی خانه، چند ردیف دانش‌آموز درست کرده بود و خودش  
ایستاده بود جلو آن‌ها. توی صفاها قابلمه، ساعت رومیزی، جامدادی، گلدان، تقویم،  
قاشق، کتاب، نوار چسب، شیشه‌ی نوشابه، قرفره، کبریت، توپ و چیزهای دیگری را

ردیف کرده بود. مادرش توی اتاق خواب خوابیده بود.  
 «امروز برای همه‌ی ما روز مهمی‌یه. امروز می‌خوام درباره‌ی موضوع مهمی،  
 موضوع خیلی مهمی، با شما صحبت کنم. درباره‌ی مکانیزم ویرانی انسان‌ها در جهان  
 مدرن.»

دکتر مفید تلویزیون را خاموش کرد و رفت توی آشپزخانه. بطری آب معدنی و دو  
 لیوان خالی را آورد توی اتاق خواب و گذاشت روی پاتختی. افسانه رو به دیوار خواب  
 بود و نبود. چراغ خواب را روشن کرد و به پشتی تخت تکیه داد. پاهاش را دراز کرد و  
 روی هم گذاشت. دست‌هایش را پشت سرش حلقه زد و زل زد به نور سرخ چراغ  
 خواب. حشره‌ای در روشنایی چراغ خواب بال زد و رفت توی تاریکی. گره‌ی  
 انگشتانش را از هم باز کرد و دستش را برد توی موهای افسانه. دقیقه‌ای موهای زنش را  
 نوازش کرد و بعد دستش را گذاشت روی پیشانی، روی گونه‌ی زن. انگشتانش خیس  
 شدند. حیرت کرد و زیر نور کم رمقِ اتاق به زنش خیره شد. لب‌های افسانه را دید که  
 تکان می‌خوردند. سرش را جلوتر برد و این بار هر دو گونه‌ی زن را توی دست‌هایش  
 گرفت: «افسانه!»

افسانه سرش را توی آغوش مرد مخفی کرد. «من به تو دروغ گفتم، محمد.»

مرد گیج شده بود. «تشنه‌ت نیست؟»

افسانه سرش را تکان داد. لیوان آب را به لب‌های افسانه که نیم‌خیز شده بود  
 چسباند و دستش را دور گردن او حلقه کرد.

«داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

افسانه به پشتی تخت تکیه داد. با گوشه‌ی ملافه صورتش را پاک کرد و موهایش را  
 پشت گردنش انداخت.

«درباره‌ی اون مریضه، من دروغ گفتم محمد. همون که کلیه‌هایش رو از دست داده  
 بود.»

با انگشتانش دست مرد را خیلی آرام فشار داد.



«روز سوم اون نمرده بود. من دروغ گفتم که ظهر روز سوم می‌میره. خانم صفوی گفته بود که ظهر روز سوم بیمار خوب شد و چند روز بعد هم مرخص شد، اما من نمی‌خواستم باور کنم. محمد، من دروغ گفتم.» باز گریه‌اش گرفت.  
دکتر مفید دستش را دور گردن افسانه حلقه زد.

«امروز صبح خانم صفوی گفت اون مریضه که دیالیز می‌شده خودش بوده.»  
بغض انگار گلوله‌ای جمع شد توی گلویش. دقیقه‌ای به تاریکی اتاق زل زد و بعد نگاه کرد به ساعت دیواری شب‌نما که هنوز باتری‌هاش را عوض نکرده بودند و زمان نامربوطی را نشان می‌داد.

«امروز عصر رفتم بخش اورولوژی و پرونده‌ی پزشکی خانم صفوی رو از توی بایگانی در آوردم. بدون هیچ دلیلی، درست وقتی که هفته‌ای سه بار دیالیز می‌شده، سطح اوره‌ی خونش شروع می‌کنه به پایین اومدن. اول تعداد دفعات دیالیز کم شده بود و بعد هم به کلی دیالیز رو قطع کرده بودند. توی گزارش سونوگرافی نوشته بود یکی از کلیه‌ها کاملاً سالمه. گزارش سونو رو خودم با چشم‌های خودم دیدم، محمد. اگه ندیده بودم محال بود باور کنم. کلیه‌ی دوم نارسایی کمی داشت که اون رو هم بایه عمل ساده برطرف کرده بودند.»

سرش را خم کرد و گذاشت روی شانه‌ی مرد. لب‌هاش روی شانه‌ی مفید باز شروع کردند به جنبیدن. با نظم و دقت حساب شده‌ای می‌جنبیدند. لحظاتی می‌جنبیدند، بعد لحظه‌ای ساکن می‌شدند و باز می‌جنبیدند.

ملول دستمال چرک‌تابش را دور انگشتانش پیچاند و خودش را توی آینه‌ی آسانسور برانداز کرد. بندر به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد و زیر چشمی به سوسن نگاه کرد. بندر و ملول طبقه‌ی چهارم پیاده شدند. درهای آسانسور بسته شد. سوسن به دیوار آسانسور تکیه داد و با دست‌هاش صورتش را پوشاند. در آپارتمان‌ش را باز کرد و خودش را انداخت روی تخت خواب. دقایقی همان طور روی تخت دراز کشید. بعد نشست لبه‌ی تخت. زل زد به میز توالت و به چیزهایی که روی ترمه‌ی خوش رنگ آن

چیده بود. شیشه‌های عطر، رژ لب‌ها، مداد خط لب، لاک‌ها، کرم پودر، کرم‌های نرم کننده، ریمل، خط چشم و سایه‌ی چشم، رژ گونه‌ها، موچین، سرمه دان، سوهان ناخن، فرمژه، دثودرانت‌ها، نافت، ششوار، رنگ مو، قیچی، ناخن گیر، دستمال کاغذی. منگوله‌ی ترمه را توی مشت گرفت و چشم‌هاش را بست. دل‌آشوبه‌ای انگار دلش را به هم زد. مثل کسی که بخواهد علفی را بکند، منگوله‌ی ترمه را به شدت عقب کشید. جعبه‌ها، شیشه‌ها، قوطی‌ها، مدادها و چیزهای دیگر با سر و صدا ولو شدند روی فرش. دانیال گفت: «آهای گوساله چی نشخوار می‌کنی ته صف؟» و رفت به طرف یکی از صف‌ها. با پاکوبید توی قابلمه. درپوش قابلمه از توی اتاقش پرت شد جلو در حمام. برگشت جلو صف‌ها ایستاد. از خشم و هیجان می‌لرزید. گوشت‌کوب را تا نزدیکی دهانش جلو آورد. «زندگی وقتی شروع می‌شه سرعت زیادی نداره. در واقع می‌شه گفت خیلی هم کنده. یعنی برای بچه‌ها خیلی کنده. معمولاً بچه‌ها از زندگی جلوترند. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها و روزها برای اون‌ها کش می‌آد. اما همین طور که بزرگ‌تر می‌شند، سرعت زندگی شون زیاد می‌شه. وقتی جوون هستیم زندگی همون قدر سرعت داره که ما داریم...» چشمش افتاد به شیشه‌ی نوشابه که روی زمین افتاده بود. «آهای تن لش چرا خوابیدی؟ پاشو سرپا بایستا! دارم برای تو حرف می‌زنم!» شهرام گفت: «این مهمونی کوچولو به افتخار پریسا خانم برگزار شده، به افتخارش کف مرتب بزنید.» دست پریسا را گرفت و آورد وسط هال. به سیاوش اشاره کرد. سیاوش آهنگ شادی را با ارگ الکترونیکی‌اش نواخت. شادی چند تا از چراغ‌ها را خاموش کرد. انگار درهای آسانسور باز شد و مهناز بیرون آمد. بعد توی آپارتمان بود. کنار عالیه خانم. نوذر گفت: «الان بر می‌گردم.» رفت توی اتاق خواب. از توی گاو صندوق چند بسته چک مسافرتی بیرون آورد. بندر به ملول اشاره کرد. ملول طنابی از جیب شلوارش بیرون کشید و پشت در کمین کرد. دکتر مفید روی تخت خواب غلتید. خواب از سرش پریده بود. صدای چکه‌های شیر آب را از توی حمام شنید. افسانه خواب بود. دانیال گفت: «اما بعد زندگی سرعت می‌گیره. زن. بچه. کار. زندگی باز هم سرعت می‌گیره. بیماری.

دبستان. ماشین. فریزر. یخچال. تعمیر شوفاژ. شغل دوم. شغل سوم. نگاهش به توپ افتاد که از نظر او به حرف‌هاش گوش نمی‌داد. «داری کجا رو نگاه می‌کنی بی‌شعور؟ دارم برای تو حرف می‌زنم، گوساله!» گوشت‌کوب را به طرف توپ پرتاب کرد. گوشت‌کوب خورد به توپ و توپ قل خورد و از اتاق بیرون زد تا گوشه‌ای توی هال ایستاد. منوچهر باز هم لیوانش را پُر کرد. ماندانا گفت: «بسه دیگه منو، داری زیاده‌روی می‌کنی.» منوچهر کمی به جلو خم شد و به پریسا که از رقصیدن زیاد عرق کرده بود، نگاه کرد. گفت: «آره، بسه دیگه. واقعاً بسه دیگه. این بسه دیگه از اون حرف‌های خیلی خوشگلی‌یه که هیشکی معنی‌ش رو نمی‌دونه الا من و این ماندانای خوشگل خودم.» مست بود. مستِ مست. لیوانش را گذاشت روی میز و باز حرف زد: «واقعاً که همه بسه دیگه.» به سیاوش که به شدت سرش را با آهنگی که می‌زد تکان می‌داد نگاه کرد و تقریباً فریاد کشید: «سیا، تو هم بسه دیگه.» صدای موزیک آن قدر بلند بود که صدای منوچهر را به جز ماندانا که کنارش نشسته بود کسی نشنید. ماندانا صورتش را بوسید و گفت: «منو، پاشو برو آبی بزن به صورتت.» منوچهر کمی از مایع توی لیوانش ریخت کف دستش و زُل زد به آن. بعد آن را لبسید. لیوان توی دستش را بالا برد و گفت: «می‌نوشیم به سلامتی بسه دیگه.» تلفن زنگ خورد. دُرنا دوید سمت تلفن. محسن زیر دوش بود. مادر بزرگ ظرف‌های شام را می‌شست. با دست‌های پُر از کف آمد توی هال و به دُرنا گفت گوشی را بردارد. دُرنا به کسی که آن طرف خط بود گفت: «بله، نه این‌جا نیست. باشه. من هم همین‌طور. من هم خیلی. من هم تا آسمون. تا آسمون هفتم. به‌ش می‌گم. باشه. شب به خیر.» گوشی را گذاشت. مادر بزرگ گفت: «کی بود؟» دُرنا گفت: «مامان. مامانم بود. گفت فردا برای ناهار می‌آد این‌جا.» انگار مهناز گفت: «دلَم برای حامد یه ذره شده بود.» نوذر از اتاق بیرون زد. ملول در لحظه‌ای طناب را انداخت دور گردنش. بندر ضبط صوت را روشن کرد و صدای آن را تا آخرین حد ممکن زیاد کرد. نوذر انگشتانش را به زحمت لای طناب برد تا از فشاری که به گلویش می‌آمد کم کند. سرفه‌ای کرد و با آرنج رو به عقب، به جایی که حدس می‌زد شکم ملول باید آن‌جا باشد، کوبید.

مفید از روی تخت خواب بلند شد و رفت شیر آب را سفت کرد. برگشت توی رخت خواب. دانیال نشست روی صندلی. شقیقه‌هاش را با دست فشار داد و زل زد به جمعیتِ اشیای خاموشِ مقابلش. گفت: «بروس شوارتز<sup>۱</sup>، فکر نمی‌کنم اسمش تا حالا به گوش هیچ کدوم از شما بی‌شعورها خورده باشه. ولی این اصلاً مهم نیست. اون یکی از بهترین عروسک‌گردان‌های دنیاست. عروسک‌گردان‌ها معمولاً وقتِ نمایش دست‌هاشون رو توی دستکش مخفی می‌کنند تا تماشاچی اون‌ها رو نبینه و حواسش به نمایش باشه. بیش‌تر اون‌ها از نخ و عصا و این جور چیزها استفاده می‌کنند، اما بروس شوارتز از این کارها نمی‌کنه. بروس دست‌هاش رو به شما نشون می‌ده؛ برای این که نمایش‌هاش اون قدر محشره که بعد از یکی دو ثانیه تماشاچی دست‌ها رو فراموش می‌کنه و محبوب‌بازی می‌شه. دست‌ها رو می‌بینه اما در واقع نمی‌بینه. می‌فهمید چی دارم می‌گم کله پوک‌ها؟ در واقع شما فقط رقص عروسک‌ها رو می‌بینید. بس که عالی می‌رقصند. اما نکته‌ی مهم، نکته‌ی خیلی مهم ماجرا اینه، یعنی من فکر می‌کنم اینه که اگه اون عروسک‌های شوارتز عقل و شعور داشتند، اگه می‌تونستند حرف بزنند، خیال می‌کردند نخ‌ی در کار نیست. این همون چیزی‌یه که شما کله پوک‌های عوضی تا دم مرگ هم متوجه‌ش نمی‌شید.» دخترها و پسرها یکی در میان دست‌های هم را گرفته بودند و دور پریسا می‌چرخیدند. شادی، شهرام، شهره، سیاوش، ماندانا، منوچهر. منوچهر اما تلو تلو می‌خورد. می‌خواندند: حمومک مورچه داره بشین و پاشو خنده داره. با «بشین» می‌نشستند و با «پاشو» می‌ایستادند. منوچهر اما به سختی می‌نشست، به سختی برمی‌خاست. بعد در خوابِ حامد، مهناز از دیدنِ عکسِ نگار روی میز او بهت زده شد و کتوهای را یکی یکی باز کرد اما چیزی پیدا نکرد. حامد در خواب عرق کرده بود. غلت زد. مهناز رفت توی تاریک‌خانه. نگاتیوهای نگار را که از نخ‌ی آویزان بودند دید. یکی از آن‌ها را گذاشت توی دستگاه اگراندیس‌مان. چراغ دستگاه را روشن کرد

۱ - Bruce Schwartz. عروسک‌گردان برجسته‌ی آمریکایی.

و کاغذ سفیدی را زیر نور آن گرفت. حامد فریاد کشید: «نه!» تصویر نگاتیو نگار افتاد روی کاغذ. از تاریک‌خانه بیرون زد. گنجه‌ها را گشت. پاکت نامه‌ای را توی گنجه‌ی کتابخانه پیدا کرد. پاکت را که باز کرد، حامد باز فریاد کشید. مهناز کاغذ را از توی پاکت بیرون آورد و شروع کرد به خواندن آن. ملول نوذر را به جلو فشار داد و نوذر روی خرسکِ جلو در حمام ولو شد. ملول گردنش را گرفت و با همه‌ی توان به عقب خم کرد. نوذر جیغ بلندی کشید که صدایش لای صدای تصنیفی که از ضبط صوت بیرون می‌زد گم شد. سیاوش آهنگ را عوض کرد. شهرام سینی را باز بین بچه‌ها گرداند. ماندانا اشاره کرد که به منوچهر تعارف نکند. دانیال گفت: «مسیح کلمه بود. کلمه‌ی مقدسی که خداوند او را القا کرد. اما شما چی هستید؟ به مشت کلمه‌ی مهمل و بی‌معنا و پوچ. به مشت کلمه‌ی زشت و رکیک. درسته که هر کس به کلمه‌ست، اما معنانش رو خودش می‌سازه و زندگی - اگه شما عوضی‌ها شعور فهمش رو داشته باشید - یعنی کلمات در بازی.» کتابی از لابه‌لای کتاب‌هایی که روی زمین ریخته شده بود، برداشت و تند تند ورق زد. صدایش به میزان قابل توجهی آرام و گرفته شده بود. «کلمات، منظورم همه‌ی کلماته، هر معنایی که داشته باشند یا نداشته باشند، مقدس باشند یا پوچ، زشت باشند یا زیبا، توی به چیز مشترک‌اند. یعنی وقتی خوب به اون‌ها نگاه کنید می‌بینید که با همه‌ی فرق‌هایی که با هم دارند از به نظر به هم شبیه‌ند، از به نظر همه‌شون سر و ته یک کرباس‌اند. می‌دونید اون چیز چیه؟» دقیقه‌ای سکوت کرد و به تک‌تک شنوندگان خاموشش نگاه کرد. «همه‌شون پر از اندوه‌ند.» روی صفحه‌ای مکث کرد و بعد چند صفحه به عقب برگشت. «از دل هر کلمه، همه‌ی کلمه‌ها - هر قدر هم که شاد باشند - یواش یواش چیزی شور و شفاف تراوش می‌کنه. چیزی که بهش می‌گند اندوه. این طوری‌ه‌است که اگه ته اقیانوس‌ها یا روی قله‌های کوه هم مخفی شده باشید، اون مایع شور و شفاف می‌آد سراغتون. این طوری‌ه‌است که از درون ویران می‌شید. ذره ذره ذوب می‌شید و توی اون مایع غرق می‌شید. یعنی توی اون مایع حل می‌شید.» بقیه‌ی حرف‌هاش را آن قدر آرام گفت که تنها خودش شنید. در واقع زیر لبی و از توی حلق

حرف می‌زد. «تا اون‌جا که به راوی این متن عجیب و غریب مربوط می‌شه، همه‌ی هیجان و زیبایی و عظمت و درخشش و عمق و معنا و لذت و شکوه و پیچیدگی این بازی به خاطر همین مایع شوره، اما تا اون‌جا که به کلمه‌ها مربوط می‌شه، این فقط نوعی بازی با کلماته که توی مایع شور و شفاف، توی اندوه اتفاق می‌افته.» نشست روی صندلی و زیر لب تکرار کرد: «کلمات در اندوه.» صفحه‌ای را که می‌خواست پیدا کرد، اما گویی رغبتش را برای خواندن از دست داده باشد، کتاب را پرت کرد گوشه‌ی اتاق. لحظه‌ای به توپ توی هال نگاه کرد و بعد با تمام توانی که از حنجره‌ای مثل حنجره‌ی او انتظار می‌رفت فریاد کشید:

قَدْ أَقَمْنَا الْعُمَرَ فِي وَادٍ تَسِيرٍ  
بَيْنَ ضِلْعَيْهِ خِيَالَاتِ الْهَمُومِ  
وَ شَهْدَنَا الْيَأْسَ أَسْرَاباً تَطِيرُ  
فَوْقَ مَتْنِيهِ كَعُقْبَانٍ وَ بَوْمٍ  
وَ شَرِبْنَا السُّقْمَ مِنْ مَاءِ الْغَدِيرِ  
وَ أَكَلْنَا السُّمَّ مِنْ فَجِّ الْكَرُومِ<sup>۱</sup>

مادرش خواب زده، سراسیمه آمد توی هال. توی حمام، بندر شیر آب توی وان را باز کرد. ملول چاقو را فشار داد توی سینه‌ی نوذر. نوذر بی‌حس شد و به زانو افتاد. زیر لب چیزی گفت. شاید فحشی داد. خون، شتک زد به کاشی‌های سفید حمام. بندر رفت سر وقت گاو صندوق. مهناز به حامد گفت: «می‌فهمی چی داری می‌گی؟ خودت حالت هست چی داری می‌گی؟» مهناز گفت: «از تو ناراحت نیستم. از خودم، از حماقت خودم ناراحتم. حامد تو واقعاً من رو این قدر احمق می‌دونی؟ یعنی باید باور

۱- زندگی را در دره‌ای گذرانندیم که سابه‌های اندوه از دل آن می‌گذرد / و نومیدی را چون فوجی از لاشخوران و جفندان بر فراز آن یافتیم. / از آب برکه‌اش بیماری نوشیدیم و از تاکستان‌هاش، شرنگ. جبران خلیل جبران.



کنم که تو تنها به این دلیل که کسی با من شباهتی داره، عاشقش شده‌ای؟ تو عاشق شبیه من شده‌ای؟ واقعاً که مسخره‌ست. پس من چی؟ تو به خاطر من، محض خاطر عشق به من از عشق به من عبور می‌کنی و عاشق کسی می‌شی که همه‌ی دلیل و حجت تو برای عاشق شدنت به اون من هستم؟ حامد از خواب پرید. نشست روی تخت خواب و به تاریکی توی هال نگاه کرد. مثل کسی که از گور بیرون آمده باشد، رفت به سمت گنجهی کتابخانه. در تاریکی، نامه را از توی کتابخانه برداشت و لحظه‌ای چشمانش را بست. بعد نامه را پاره کرد. ملول سر نوذر را گذاشت توی آب وان و آن را محکم نگه داشت. نوذر دقیقه‌ای به شدت دست و پا زد، اما رفته رفته آرام و آرام‌تر شد. وقتی کاملاً از حرکت ایستاد، ملول او را رها کرد. سر نوذر توی وان بود اما بدنش بیرون وان، کف حمام ولو بود. مفید از خواب که پرید نور ضعیف صبح از شیشه‌ی پنجره تا پشت پرده‌های اتاق خواب جلو آمده بود. به ساعت دیواری شب‌نما نگاه کرد. زمان ساعت ربطی به صبح نداشت. از روی تخت بلند شد و رفت دست‌شویی. صورتش را شست و آمد توی هال. نشست روی کاناپه. تلویزیون را روشن کرد اما انگار چیزی به خاطرش آمده باشد تقریباً بلافاصله آن را خاموش کرد. رفت توی اتاقش. کامپیوتر را روشن کرد و نشست روی صندلی. نشست روی صندلی. اتاق تاریک بود و تنها نور رنگ پریده‌ی سحر توی اتاق می‌تابید. اول صدای بوق کوتاهی را شنید، صدای بوق کوتاهی را شنید. بعد چند متن با حروف لاتین آمدند و محو شدند. بعد نور صفحه‌ی نمایش کامپیوتر صورتش را روشن کرد. صورتش را روشن کرد. بعد پلک‌هاش را لحظه‌ای تا نصفه بست تا به نور عادت کند. بعد به شبکه متصل شد. به شبکه متصل شد. صندوق پستی‌اش را باز کرد. نامه‌ی جدیدی از I.C.B.B. رسیده بود. نامه را باز کرد. نامه را باز کرد. طولانی‌تر از نامه‌های قبل بود. تنها سطر اولش را خواند. از شوقی غریب بهت زده شد. نمی‌خواست به تنهایی همه‌ی متن را بخواند. دلش می‌خواست لذت خواندنش را، لذت خواندن کلمه کلمه‌ی متن را با زنی که در اتاق مجاور خوابیده بود، تجربه کند. دست‌هاش را بالا آورد و گذاشت روی صورتش. دقایقی همان طور بی‌حرکت



ماند. وقتی دست‌هاش را از جلو صورتش برداشت، برنامه‌ی محافظ صفحه فعال شده بود: در پس زمینه‌ای تاریک نقطه‌هایی از میلیون‌ها ستاره برق می‌زدند. ماهواره‌ای گرد زمین می‌چرخید و چند فضاپنورد، انگار آدمک‌هایی مست و گیج، در فضا شناور بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

# تقدیم به کتابناک‌های عزیز